

چو عید چون حرفه مارغان پر خفت	مجتب شمس مخبون مقصور		بهر که قدر تو دوست میدهند بر آ
بلاں وار ز راه درازی آیند	برای کار گزاری قاضی کاجات	به مفسد کج زبانارشان صیغیست	ز خون ز سلطان همی بند زکات
پی کشاون در پای بسته می آیند	گرفته زیر بغلها کلید پای نجات	بدست مرجان نایل رفت می آیند	شینه بانگ تالوا تا خذ و الصدقات
بیابا گدزی کن بین کات ملک	بطور موسی عمران و خلف منقیات	دریده پهلو همیان آن از بسیار	دیدم تو صر با شان باز خذ و نبات
زخون و جهان مور خود چه و اندر بر	مجتب شمس مخبون مقصور		غش کن و نشین دور می شنو صلوات
چو مردی نغرت بر جان جان گرفت	چو بازنده شوی بر سپهر آبی زست	هر آنکسی که چو ادریس می بیاید	مدرس ملکوت است بر عیوب نیست
بیابا گو به کدما این ره از جهان گریز	وزان طرقت بکدامی که مدی که نیست	رهی که جله جانها بر شیبی بزند	که شهر شهر قصصا شب مزج تهیت
چو مرغ بال بسته است دور می رود	بیخ می زرسد و زودار او عجب است	علاقه را چه بود برگ و باز بود	حقیقت و سر هر چیز ابد است
تموش باش که سرست عالم شمی	مجتب شمس مخبون مقصور		مکوب طبل مقاتل گفت طبل تهیت
چو دیده ره تو دیدت مال خراب چراست	چو دل غم تو کشیدت دیده آب چراست	چو نیست غیر تو در ملک طبل حاکم	ز چیت این همه شوب انقلاب چراست
هر آنچه از تو شنودم ترا جهان گفتم	زیاده هیچ گفتم سر این محتاب چراست	چو ناظر تو تویی از که میشود پنهان	چو حاجت توئی بر رخ محتاب چراست
دل نیست چو دایم بر آتش غم تو	شکنج زلفت تو باری چندین تاب چراست	چو نیست کیسرا اختیار در کارم	چو نیست این همه تنویر این خطاب چراست
رسانه برس که زلفت ز چیت شفته	زلزلت پرس که دلها در نه طراب چراست	وجود کون جباب است بر محیطه چو	جباب تیر آریست پس جباب چراست
خروش دیوانه کاندرون خاطر است	مجتب شمس مخبون مقصور		ز تاب آتش عشق نگار حاضر است
خیالش از نظر ز نشان ما زود	مگر که ناطق در دانه مقاطر است	مفاخرت بدل دیده میکنم زانند	که نور دیده دل همه مفاخر است
درین دیده نشانم نگار پرده نشین	که آن یگانه مردم نهان مجاور است	بزاریش گران چه بریزند بدلم	چو پرده بر فکند مهر روش جابر است
نقود صدق صفا جلیج من ملک	برون حرفت بیک خود در فاقه تراست	چو شمس رخ محتاب از روش هر بابی	که آستانش قبله گاه خاطر است
درین سلام مرا با تو گریه دار جداست	مجتب شمس مخبون مقصور		دمی غمیز نهانست دور حجاب خداست
ز جنگ سخت محبت آن ترنگ تنگ	چماست نعره بر آرد و کان چماست	شیر لعل میاید ز شاه کین است	شمس که قوت خون که وقت کشف است
ز عشق رو تو روشن آن منین و پنا	بیای که از تو شود سیاه تنم حسناست	خیال تو چو در آید بسینه عاشق	درون خانه تن بر شو و چراغ جیات
رود و پیش خیالت خیالهای گریز	که تا زخمن بطفت نبر جمله زکات	بگره سنبل تو جانها چو مور و ملخ	چنانکه خاطر زندانیان میبگت سجات
برده نگری صد بر از زنده شوی	خنگ کسی از آن کین بر یافت بر است	ز روی سحر که شمان بر بساط شطرنج است	بمخاد خانه رونما و گریز خانه مات
کدام صبح که عشقت پیاله آورد	ز خواب جلدین خسته سخت گوید با	زود و ز فلک بر بوی آن با	بگویدم که مردنیز گویش مهبیات
طرب که از تو نباشد نبات نمی گردد	یا رجان که بجان آید هم ز عشق نبات	به پیش دیده من باش تا ترنم	که سیر می نشو دیده من از آیات
به ز حال غم بوسه شمس تریز	که زنده گرم او شمس ز خون جگر	ندانم از سر تهیت شمس تریز	که بر لب زده ام لبها و یار با

چ

مجت شمس مقصود

نجام رش عظیم اگر شوی مست	بغیر خویش نه گویی که در دو عالم	کسی که کرد همدردیم دوست خا	کسی که گشت از شایق عداوت	کسی که از قرض تنگ کاغذ است	ولی که گشت از شایق عداوت	کشد با دوه توجید و جام شکست	بیک دم از سر کونین در غمش بجا	نشان از همه عالم غمش در من است	تفاوتی در گردانماند در ریت
--------------------------	---------------------------------	----------------------------	--------------------------	----------------------------	--------------------------	-----------------------------	-------------------------------	--------------------------------	----------------------------

مجت شمس مخبون مقصود

که زرد پای تم حلقه خراب است	صلای چهره خورشید او که فرود است	اگر چه طایرین بسته عبارت است	با سمان می طغش آتیه فرود	هزار ساله از آن می نغش و اثبات است	هزار روز صفا اندرون مل با است	از آنکه شاه خالق نه شاه است	نزد بان درون هر نفس مبراجند
-----------------------------	---------------------------------	------------------------------	--------------------------	------------------------------------	-------------------------------	-----------------------------	-----------------------------

مجت شمس مخبون مقصود

بیا چند برائی بخاز را چه شد است	نفسه چند نشینی درون تپش	اگر تو فقره صافی میان را چه شد است	ز روی غم و اندیشه سیر چون نشینی	بره کنش به بهانه بهانه را چه شد است	شکایت از زمانه بگوید او تو بگو	یگانه باش چونچ و یگانه را چه شد است	بکار خانه عشقش که نقش صورت
---------------------------------	-------------------------	------------------------------------	---------------------------------	-------------------------------------	--------------------------------	-------------------------------------	----------------------------

مجت شمس مخبون مقصود

بمانه کنج تبارن امانه آکین است	از آن لب شکر نیت بهانه های دروغ	طبیعت و شریعت عادت و دین است	اگر ترش شوی در دوز من بگردانی	بجان پاک عزیزان که ز در دین است	هزار وعده ده آنکه خلاف کن بجهان	جواب تلخ ترا صد هزار تکمین است	ز راه و دیکه بخش از نیاز مجوز است	که آن کوه لطیف نصیب کسین است	جهان در حسن تو گنجت خوبی بد چون	که در شرف سر کوی طوری سیمین است	نورند چون بنیاده شان چو شاه شوی	فر که فاتحه خواندم امید آیین است	هزار غیب که اندیشه تو زین است	بنا که در سه عشق را توانین است	غمش کینم که تا شرح آن بگویند
--------------------------------	---------------------------------	------------------------------	-------------------------------	---------------------------------	---------------------------------	--------------------------------	-----------------------------------	------------------------------	---------------------------------	---------------------------------	---------------------------------	----------------------------------	-------------------------------	--------------------------------	------------------------------

مجت شمس مخبون مقصود

بمانه کنج تبارن امانه آکین است	از آن لب شکر نیت بهانه های دروغ	طبیعت و شریعت عادت و دین است	اگر ترش شوی در دوز من بگردانی	بجان پاک عزیزان که ز در دین است	هزار وعده ده آنکه خلاف کن بجهان	جواب تلخ ترا صد هزار تکمین است	ز راه و دیکه بخش از نیاز مجوز است	که آن کوه لطیف نصیب کسین است	جهان در حسن تو گنجت خوبی بد چون	که در شرف سر کوی طوری سیمین است	نورند چون بنیاده شان چو شاه شوی	فر که فاتحه خواندم امید آیین است	هزار غیب که اندیشه تو زین است	بنا که در سه عشق را توانین است	غمش کینم که تا شرح آن بگویند
--------------------------------	---------------------------------	------------------------------	-------------------------------	---------------------------------	---------------------------------	--------------------------------	-----------------------------------	------------------------------	---------------------------------	---------------------------------	---------------------------------	----------------------------------	-------------------------------	--------------------------------	------------------------------

هر آنچه دور کند تر از دوست است
 چون مغز خام بود در دهن است کلو است
 بخلق خوب اگر با جهان بسیار کس
 درین فراق چو عمری هست چو عمری گذشت
 هر آنکه از سبب محبت غمی تنهاست
 بچنگ تن تن این تن نهاد که گوشتی
 تویی مگر گسل این از مطعم حسین
 بعد تو چه چو چون عقیده می پویی
 چو گوشت پاره فاسد است نازده در جان
 چو لاتعات من الکافین دیارا
 اگر چه سحر کرم موج نیز در هر
 گلکوشا ده چو فرج تو باخ ماده خزان
 میا بخور خرمرده سگ شکارند
 ازین همه بگذر نام یار و یار
 نهان کند و جهان آوردن کزین
 جنون عشق به از صد هزار گردن عقل
 رو در و رسم انجیاط رسته عشق
 حدیث سون رسته بهل کتار است
 چو کاسه پر سر بجزی و بجز از هر
 آنکه نه و کام از دین دوست
 چاره وصلش بجز از هیچ نیست
 اسم و سببی بر با واحد است
 تا تو بدانی که لباس صفات
 گز تو درین قول غلط میکنی
 نامی میان بسته ندارد وصل

مبحث ششمین مخبون مقصود
 چون چو گشت از ان بین آنکه است
 چو خلق حق نشاندن نیکوست
 در وقت مرگ اگر تیر حش است
 درون بفضیه جهان مرغ پر بال گرفت
 فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
 غزل را که از این پس صلاح وین بین

مبحث ششمین مخبون مقصود
 تن تو تو دود کجاست در شرح هوا
 که از مغازه تراغ و از مغازه حنا
 که عهد تو چو چراغی زمین برنگیاست
 چو مرده ایست خرید عقیده ایست
 دعای نوح نجی است او مجرب است
 حکم عدل بشتات خمر پیشین است
 که گیر خور زنده زو چو پیش او بزخاست
 ز پور و از شکم طلعت تو خود پیدا
 که شسته چو بد و در رسد همه زیبا
 که از تصرف او عقل گول و ناب است
 که عقل و عوی سرگرد عشق بی مژ است
 که سر زار و دلی سر مجرب و کیتا
 حدیث سون کج که باید میضا
 به بین از بجز ترا به نفس چه از زشتا

بجز سر لوح مسدین مطوی تطبیق منضعلن منضعلن فاعلا
 بیچ شوای دل که شمشیر است
 رشته یکتا بر احوال دو تا
 کرد بقدمین و تو دوست است
 که و که اصمتی و سرت بر هو است
 که نفس فیه نفخت جد است
 بیچ منسم جمله خدای عجب
 ظاهر و باطن حضرت ذات او است
 خواجه گو و واقف اسرار است
 واقف اسرار تکلم نه
 با همه نانی نفس نایم

هر چه روی می بینی از کلو است
 بر آنکه بفضیه از ان پس جواب است
 درون چشم اگر نیم دوست است
 از آنکه خلعت نور افضل ز دوست است
 بر آنکه خصم دست مراقب تنهاست
 عدوی دیده بنیانی نیست خصم صیبا
 عجب تو به عقل و رویت تو کجاست
 که بی زیرین نصرت تو جس عات
 بدان کجای که گرسنه خاک دوست
 که زشت طلعت بمنویس گوهر دوست
 چنان گل که تو داری ستر صانع قضا
 شکسته و درین بی سار بسز است
 مقام صید سر کوه و بیشه و صحرا
 معرفت همه ذرات عقل و اعلا
 اگر بعلم فلاحون بود برون سرا
 حریفین بیم نباشد هر آنکه شیر و قات
 که تا وصل بخشید بیار که جد است
 که قطره قطره او مایه دو صد دریا
 کینه بنده تو شمس گنبد خضر است
 گاه ز ما دور و گه عین ما
 خانه نماندست همه که خداست
 کیت کزین هر دو صفاتش جدا
 کین بصر و سمع و تکلم کراست
 در نه چرا در سخنت ما جرات
 بی نفس نانی سنی بی نواست

گر نه تجله متکلم کند ای زنگه خاتمه سر مست	حسن تکلم ز زبان اذکب است شمس گرت ظاهرو باطن او است	درد دل در دیت نچه نور و صیانت مست شرابی و شراب است
عشق رسانید ترا همچو جام فاش شد آن راز که در شب	از بر ما تا بر خود دست است هر گهری کان ز خزینه جد است	درد و لب لعل تو آن مست است بند بندید ز دل جست جت
کرم خورد و خوب و بر و دیگر خوب شمس جهان بخت تریزین	عشق ز من است پر ایش است چون گل تو در دل من شمس من	عشق ترا جان بودم سپست درد دل جان شاد در آمد
بر شکر ت جمع گلسا چه است اسپ خسان را بر خمی پی بزین	نکتہ لاهول کس لکن کجا است عشوه ده اسی که این بی ما است	خیز نظری کوز ازل بود است تو کنی هر کنی از تو روا است
از تو اگر سنگ رسد گوهر است از تو اگر زهر رسد بشکرت	گر تو کنی جور به از صد وفاست وز تو عن اگر رسد چون غنا	جامه درد نعره زند کین صفات مجلس عشاق و خیالش جد است
کعبه چو از سنگ پرستان است جز که به تریز بر شمس من	انکه ازین قبله گدای کنی کند روح نیا سو و نخت و نخت	بهر نظری بر رخ او راست است عشوه و عیاری و جور و غل
باز رسیدیم ز میخانه است ماهی دور یا همه مستی کنند	باز همیدیم ز بالا و پست چونکه سر زلفت تو افاض است	بهر نظری بر رخ او راست است عشوه و عیاری و جور و غل
پیر خرابات چو آن شور و دید شیشه چو بشکست بهر سوی خرت	بر لب بام آمد و از باجم است چند کف پای حریفان خست	جامه درد نعره زند کین صفات مجلس عشاق و خیالش جد است
باده پرستان همه در عشرتند شمس چو نرساید بر بارخان	تن تن تن شوای تن پر است باز همیدیم از غم بالا و پست	جامه درد نعره زند کین صفات مجلس عشاق و خیالش جد است
باز به بد گفت که صراخوش است خوابم من که سرم بس خوست	باز همیدیم از غم بالا و پست چونکه سر زلفت تو افاض است	جامه درد نعره زند کین صفات مجلس عشاق و خیالش جد است
دوست چو در چاه بود چه نکوست تابش تسبیح فرشته است روح	باز همیدیم از غم بالا و پست چونکه سر زلفت تو افاض است	جامه درد نعره زند کین صفات مجلس عشاق و خیالش جد است
چونکه خدا رفتت کت راز حرم گفت تماشا می جهان عکس است	باز همیدیم از غم بالا و پست چونکه سر زلفت تو افاض است	جامه درد نعره زند کین صفات مجلس عشاق و خیالش جد است
زردی زونکس رخ اجرت گفت تماشا می جهان عکس است	باز همیدیم از غم بالا و پست چونکه سر زلفت تو افاض است	جامه درد نعره زند کین صفات مجلس عشاق و خیالش جد است

<p>رقص تو در نور خدا کن کرد بس کنی چون دیده به بین مگو پیشتر آروی تو جز نور نیست نی غلط ز طلب جان جان</p>	<p>تخت شری تا بتر یا خوش است دیده بخود دیده بنیا خوش است</p>	<p>ز ره شدی باز فرود تر مشو منغز تر ز ششم شمس وین</p>	<p>صبر و وفا کن که وفا با خوش است با همه فرخنده و تنان خوش است کیست که اندوی تو منور نیست ماه بر کیت که مشهور نیست</p>
<p>سیرج مسدس مطوی</p>			
<p>پوده اندیشه جز اندیشه است هر که خورد غصه و غم بعد ازین تابش اندیشه هر مستگری پرده حق چیت شدن با خود خیز که امروز جهان آن است در دل و دیده دیو و پری بس نبود معترت این شرف گلخن و نیسایه بود پیش ما گانه از نازق پیای شدت آن ملک منغز چو گلگان گوی خازن رضوان که در جنب است شور و رافسگنده و پنهان شد چون نکستیک چو جان حدیث شاه جهان است که همان شد لطف نمودست ز تیر شاه</p>	<p>پیش میا پس مراد و نوریت ترک کن اندیشه که مستوریت بارخ چون ماه تو مخدوریت هست خدا بنید اگر کوریت عشق شناسد که جز او نوریت</p>	<p>طلعت خورشید کجا که تافت ای شکر روز و هم گس هر دل بی عشق اگر پادشاست پیر و جوان گر خورد آب حیات منغز تر ز تونی شمس وین</p>	<p>ماه بر کیت که مشهور نیست وی عسل کز تن ز نور نیست جز کفن اطلس و جز کوریت مرگ بر زنا فز و منشور نیست گفتن هر ار تو و ستوریت جان و جهان ساتی و همان است بند با ز پیچ و ستان است از کرم امروز به زمان است بلبل جان است گلستان است یا پری روی پری خوان است در دل و در جان پریشان است پیشکشش کوشکستان است او خضر چشمه حیوان است خود همسرایم چو او آن است زود بیاشاه بهستان است در خمشی حجت و برهان است مشغله لقب بقدر گرفت</p>
<p>سیرج مسدس مطوی</p>			
<p>خانۀ دل باز کبوتر گرفت نخلف مردان چو بگردون بسکه نیان این دم مغزول شد زانکه صد نقش شد و هر یک خون ارواح نهایت شد نیست شوای برت هر خاک شد</p>	<p>دیده بفرسیلیان است این که شمش یوسف کنعان است گویی خود اندر خم چو گلگان است کیسه اقبال چرم دان است شکر که امروز میبده آن است مست رضای دل رضوان است از ناک عمر و نسکدان است از همه ظاهر تر و پنهان است جله جهان بنده فرمان است شمس و قمر و اله و حیران است</p>	<p>رستم دستان و هزاران چو او خیز که فرمان ده جان جهان زهره و زلف زین شادوی است شاه شهنی بخش طرب ساز است آن ملک مملکت جان دل کیست در آن گنج شه دل تن زده گوشه گرفتت جهان مست است نیست نمانده و خود جمله است بلبل جان است شاد با گشت بیش مگو حجت و برهان که عشق</p>	<p>زهره مطرب طرب از سر گرفت آئینه کرد و برابر گرفت وانکه سراد سر منبر گرفت نیست شوی چون خور گرفت کز فراد هر دو جهان گرفت</p>
<p>سیرج مسدس مطوی</p>			
<p>گر گس ز زمین ز فلک پر گرفت بسکه جهان جان سخنور گرفت انچه مرادست میسر گرفت مورچه از چینه ز مخر گرفت بشکر کاین خاک چه زید گرفت</p>	<p>بو طربون گشت من و مشتری خالق ارواح ز آب و گل هر که دلی داشت چایش نشا گر ز تو پر گشت جهان هم پور خاک بهت سیرج با بنجا رسید</p>	<p>زهره مطرب طرب از سر گرفت آئینه کرد و برابر گرفت وانکه سراد سر منبر گرفت نیست شوی چون خور گرفت کز فراد هر دو جهان گرفت</p>	<p>زهره مطرب طرب از سر گرفت آئینه کرد و برابر گرفت وانکه سراد سر منبر گرفت نیست شوی چون خور گرفت کز فراد هر دو جهان گرفت</p>

بسیار

دل که ز لعل لب او گشت مست

مست شرابی که خمارش نبود

مست چنان شد که گشت رنگ

آن سے روحانی عاشق نواز

گر نشدی خامش ازین گفته

نور تو بر هر چه هست با یقین

هر که بت روح فرار ابدید

شیر خدا بندگستن گرفت

وزو و لم گشت گرفت آریار

عشق تو آورد شراب کباب

در دل غم با ده چو اذیت

طفل و لم را بگرم شیره

ساقی باقی چو جان با ده د

صبر مرا آنه بیاریت

در و بنا شد نماید سب

در کلفه باشد عاریتیت

چند هزاران سر طبلان

گفت قضا بر سر سبب خند

خلق کبش پیش می و سر بیج

خار زوی در علی در دیده شان

لاذ تو کشید ز خم ساز دراز

دم نزنم ز آنکه دم مین گشت

غیر خدا در دو جهان بیج نیست

سیرج مسدس مطوی

باوه ز توجید ز خم است

باز بهوش آید از ان نیست

وید دوران جام و ز تقلید

گفتی از ان هر حقیقت که است

مرکز ازین جبل کمانی نجست

هر چه خلیل این بت صوری گشت

چون لطرش بر رخ ساقی قفا

هست دوران جام کی آفتاب

جله عالم همه خمخانه وان

منجبه تبریز شمس درین

ظلمت ازین جل شد از افوار تو

باقی این گفته بگوید بدوق

سیرج مسدس مطوی

وز در او دست به بستن گرفت

عقل بیک گوشه نشستن گرفت

بال و پر غصه شکستن گرفت

چون سر پستان تو جستن گرفت

عمر ابد یافت پرستن گرفت

دوش چه شب بود که در نیم شب

سائرسه قفسه آغاز کرد

پیر خرد و دید که سرده تولی

جان من از شیر تو شد شیر گیر

پیش گور از که و در بر خشم

سیرج مسدس مطوی

که دل او روشن یا تاریت

قابل دار دست بت اوستیت

که ز قضا در دوسری ساریت

کین قلمی رفت ز جباریت

کین نه زمان فن و مکاریت

این و شان نوبت گلزاریت

تا با بدیشان می و خاریت

نوبت خاموشی و تاریت

آئنه خوبیت نشان جمال

آئنه رنگ ز فرعون دود

من در آن خون بر بندم تمام

کور شوا امروز که موسی رسید

سبب که سر شان بشکستی غلم

خلق مر از همه نور انیده

بیزم دیگ فقر عالم است

خامش کن تا که بگوید حبیب

سیرج مسدس مطوی

جله معانیست بیان بیج نیست

نیک نظر کن که در ان بیج نیست

علم بدینی که درین نسو نیست

این که هستی موجودم را

بود بزم شه جان و دالت

وید نشان جللم در ان می دوست

کز وقت او نور برود او ج دوست

ساقی او شمس که در مها بست

ظلمت شب از بر نورش نجست

مهر تو تا بید و بار کان شست

شمس حقیقت که دل از او بست

ساقی جان شیشه شکستن گرفت

برق ز رخسار تو جستن گرفت

غایب ز غنا به گریستن گرفت

دست ز رستان تو شستن گرفت

وز سگی نفس پرستن گرفت

جانب من که زنگرستن گرفت

آئنه عاشق غمخواریت

که ز غم ز عیب و کلف عاریت

کان رخ او زنگی وز نگاریت

چو بکه مرا حکم شمی جاریت

در کلف او خنجر قماریت

بعد تو شان دولت و پاداریت

از من شان داو شکر باریت

پخته بدو گردد کوناریت

آن سخنان که ز عهد متواریت

بیج جو غیر که لکن بیج نیست

جله عیانیت نشان بیج نیست

گر کیشانی بیجان بیج نیست

کون رها کن بگذر از مکان ره به گمان کس نبرد سوی	خود بنگر کون و مکان هیچ نیست جله یقین است و گمان هیچ نیست	اوست گل و لاله و باغ و بهار بگذر زین نام و نشان هر چه هست	خمس درین پنج جهان هیچ نیست ای دل جان نام و نشان هیچ نیست
سیرج مسدس مطوی			
تقدیرم داری خجسته برگ گل از لطف تو ز می نیست	بر مثل خار چدرائی درشت بویخ من گرم بزین یک بوشت	تیغ زدی بر سرم ای آفتاب وصف طلاق زن همسایه کرد	خوشترازمین نیز توانیم گشت ناشدم از تیغ تو من گرم بوشت
سیرج مسدس مطوی			
گفت چرا هست جوابش بداد آتش در مال زن و در حطام کار من اینست که کاریم نیست تا که مرا شیر غمت صید کرد	در عرض بوشت بدان تو بوشت تا بری ز آتش ز در بوشت	بهر طلاق است املی کو چو بار بس کن که گوی سخن کم نویسن	گفت بجای زن خود بوشت بوشت خبر خطاست کند بوشت بوشت بس بودت دفتر جان سز بوشت فاشتم از عشق تو عاریم نیست
سیرج مسدس مطوی			
میرسدم با دوه نوز آسمان ملک جهان گیرم چون آفتاب میروم از روم بسوی حرم پرسر کوی تو مرا خانه گیر	چیز که همین شیر شکاریم نیست که مثل موج قراریم نیست	بر لب بحر تو مقیمم مقیم وقت کنه اشکم خود بریم نیست	است لبم گر چه کناریم نیست کزی تو هیچ غاریم نیست
تقطب جهانی همه راه بست چیت فزون اند و جهان خوشتر منغز تیز توئی شمس دین کیست دین شهر که اوست نیست	گر چه سپاهی و سواریم نیست گر چه کاپیسی و دنا بریم نیست	باده ات از صبر و سکونم بر میشم از مصر شکر کرم	عیب مکن گر چه وقاریم نیست گر چه شتر بان تو طاریم نیست
سیرج مسدس مطوی			
می نهد می که خسروم زند بر پردان دل که پیش شکست بوا لعبا بوا لعبان انگر کیست که او بنده روی تو نیست	خبر که بگری تو گذاریم نیست خویش من آنست که از عشق زده	گر چه ندارم جهان سردی بچو شکر با گلست آمیزم	خوشترازمین خویش و بنا بریم نیست است از آن که نگاریم نیست
سیرج مسدس مطوی			
فصله گس کو که ز خون تو نیست لعل لبی کو که ز کان تو نیست	یا طربی کان ز رجای تو نیست مشمسی کو که گذای تو نیست	کیست که از دلمه روح تو نیست چیت در آن مجلس بالای حرف	حاطه چون مریم آبت نیست از می و مطرب که دین نیست
		جان بروسته شد و لنگ ماند نیست شو ذاره ازین گفت گو	را که از رخاش برود نیست کیست که زین تامله دار نیست
		غیر رو چشم خوش تو شمس دین کیست که اوست تقای تو نیست	بچو شکر با گلست آمیزم نیست کیست که اوست تقای تو نیست
			یا کرمی کان ز عطای تو نیست کف زده کان ز سخای تو نیست

کون رها کن بگذر از مکان
 ره به گمان کس نبرد سوی
 تقدیرم داری خجسته
 برگ گل از لطف تو ز می نیست
 تیغ جابست رها کن جاب
 گفت چرا هست جوابش بداد
 آتش در مال زن و در حطام
 کار من اینست که کاریم نیست
 تا که مرا شیر غمت صید کرد
 وز تک این بحر خوش گوهرم
 میرسدم با دوه نوز آسمان
 ملک جهان گیرم چون آفتاب
 میروم از روم بسوی حرم
 پرسر کوی تو مرا خانه گیر
 قطب جهانی همه راه بست
 چیت فزون اند و جهان خوشتر
 منغز تیز توئی شمس دین
 کیست دین شهر که اوست نیست
 کیست که هر ساعت چاه بار
 می نهد می که خسروم زند
 بر پردان دل که پیش شکست
 بوا لعبا بوا لعبان انگر
 کیست که او بنده روی تو نیست
 فصله گس کو که ز خون تو نیست
 لعل لبی کو که ز کان تو نیست

کف زده کان ز سخای تو نیست

چشم که دیدست درین باغ کون
 جنبش این جسد عصا بازست
 بچو گمان چوب ترمای گزند
 بشکنی این چوب ز چوبش
 بس کون در محنت یونس تری
 مستم و از چشم توام مست
 خیز و بیایک گفته در برم
 مستم از آن باوه روح ایست
 رونق روحت و نشاط و فلاح
 شمس بگفت این سخن عشق
 مرغ دلم باز پریدن گرفت
 جرعه آن باوه سبب ز نیار
 دشمن من دید که با دستم
 باو صبا باز روان شد باغ
 راند مرا حمتش آمد بخواند
 ابرو غم از اشارت کنان
 خلق عصا اند عصا بگند
 روح چو بازست که تپان شود
 منفرد تیز ز عشق رخت
 بچو گل سنج بر دوست است
 غیرت تو گفت بر درانیت
 مریم تو طالب مجرد هست
 گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود
 منفرد تیز ز که شمس ایست
 هر که ازین درد خبر دار نیست

رقص گلی کان ز هوای تو نیست
 هر یک جز در دو دوی تو نیست
 در سرشان نغم جزای تو نیست
 وضع دوس چوب رهبری تو نیست

غافل ناله کند از جور خلق
 زخم معلم ز نذا آن چوب کیت
 وضع بلاسی تن و آزار خلق
 صاحب موت از غم امت گریخت

سرچ مسدس مطوی

وز سر زلف تو دل من شکست
 ای که عم عشق تو در دل نشست
 آنکه حقت باقی زلف است
 یافت ازین جام می گشت

از نشت گشت مرا کشف و دل
 مست خرابات معانی منسم
 مستم از آن باوه که گیتی از آن
 خامش ازین گفته دو دیگر گو

سرچ مسدس مطوی

طوطی جان قند چریدن گرفت
 بر سر و بر دیده دویدن گرفت
 از حد انگشت گزیدن گرفت
 بر گل و بر لاله وزیدن گرفت
 جانب من خوش نگزیدن گرفت
 جانب آن چشم خمیدن گرفت
 دیده هر کور که دیدن گرفت
 کز سوشه طبل شنیدن گرفت

اشتر دیوانه سرست من
 سیر نظر باسگ اصحاب کعبه
 باز درین جوی روان گشت آب
 عشق فرو شدید بیبیه مرا
 دل بر مید از غسل روزگار
 عشق چو دل را بسو خویش خوانم
 خلق چو شیرند را با کرد شیر
 بس کن زیرا که حجاب سخن

سرچ مسدس مطوی

بچو ز می خسلق ز تو نیست
 رحمت تو گفت بیا هست
 نیست غم از تیغ توام نیست
 از دم یقوب کرم رست است

باز تو تو قوس خدا یاریت
 لطف تو در پست منم هایش
 ای که تو نزدیک تر از دم من
 مست همی کرد و دین شهر ما

سرچ مسدس مطوی

کو بر دایمی خواجه ترا با نیستی

شیوه مستان خرابات عشق

خلق بچو شبه مصای تو نیست
 کیت که در بند قضای تو نیست
 جز بنای جات و شنای تو نیست
 جان یکبار بر که جای تو نیست
 با قدم استیزه بیای تو نیست
 سوسانی و بیانی که هست
 ایمن ازین صورت بر کید
 یافت حیاتی که ز محنت نخت
 ای که ز تو هست بلند می است
 دل چو شنید این سخن لب است
 ساسد عقل دیدن گرفت
 خون مرا باز خوردین گرفت
 بر لب جو سبزه دیدن گرفت
 سوخت دلش باز خریدین گرفت
 در بغل عشق خریدین گرفت
 دل ز همه خلق رویدین گرفت
 طفل که اولوت چشیدن گرفت
 پرده بگرد تو تنسیدن گرفت
 جان می تو حید چشیدن گرفت
 تیر تو از چسبج بدن جیت است
 غیرت تو ساخت مرا شیت است
 دم تر زخم پیش تو جز پیت است
 دزد و عس اشه ما بیت است
 هر که ز عشقش شود او هیت است
 در خور هر زاهد میاز نیست

بچو گل سنج بر دوست است

<p>بر که بر دو غم هم چسبان نشست ای که دمی یافت از روش دم زن ای شمس و بکنی نشین</p>	<p>دیدة اولوق دیدار نیست دم زن این دم که ز پیر نیست</p>	<p>و آنکه بیازد ز غمش راه نیست با که بگویم غم این دورا</p>	<p>در گره جبه دوستان نیست چونکه سیکه محرم اسرار نیست</p>
<p>بجز خفیف مقصود تعظیفه فاعلان متفاعل فعلات</p>			
<p>اشب از چشم و متغ خواب گزخت خواب مسکین بزیر نوحه عشق خواب چون دید خصم بن زنها خواب چون دید دولت بیدار عشق از خواب یک سوالی کرد شمس تبریز از خیالات خواب بنده رابی تو عیش سامان نیست دست بر بر کجا منی جان بست جمع شد آفتاب و ماه این دم دست نه بر دربان من تا من صوفیان آمدند از چپ و راست در صوفی دل بست و کوشش جان ایچنین باوه و چنین مستی چون شکستی تو تا جان اینتر گر برفت آبروی کم خور غم من غمش کردم ای قوی عزیز طرب ای بحر اصل آبیات اه چه گفتم کجاست تا کجا شرق تا غرب کشکین گرد جان بوشید در سرش تلیک بانگ آمد ز عرش مژده ترا که بر قطره از پیا لاده</p>	<p>دید دل را چنین خواب گزخت ز غما خورد و ز اضطراب گزخت مول مولی بزوشتاب گزخت همچو کنبشک از عقاب گزخت چون فرو ماند از خواب گزخت</p>	<p>خواب دل را خواب دید و کباب عشق چون سنگ لب بکش ماه شب بر آمد و این خواب همدند هاسه باز آمد خواب می بستش حبت را</p>	<p>بی نمک بود ازین کباب گزخت خواب چون ماهی انداب گزخت همپرسایه ز آفتاب گزخت چونکه باز آمد این خواب گزخت چون خدا کرد و قیاب گزخت چون خطانیت گز صواب گزخت سخت نهان و لیک نهان نیست جز که آئین در جان نیست کین سخن را مجال جولان نیست بعد ازین هیچ گفت امکان نیست در بدر کوبکوب که باوه کجاست اصلا بر کسی که عاشق است از خطا توبه صد هزار خطا مردم چشم عاشقان است غرور آشنایان دران در است آنکه از نورش آدم و حواست ای تو ذرات و در جهان چو صفا ریش خندک زنده هست ذرات لعل چون خویش گفت که باست خویشتر از منی جز از طلعات بدر و صلال خون خشم و عتاب کی گویا گشتی هرگز از لات</p>
<p>بجز خفیف مقصود</p>			
<p>کیست کو بنده تو از جان نیست دست بر جان نهادن آسان نیست وقت افسانه پریشان نیست آن نگویم چو گفت را آن نیست</p>	<p>ای تو در جان چو جان مادران جان که صفائی شدت در قباب مستی افزون شدت تیسر چون نهادی تو دست بر منم</p>	<p>بجز خفیف مقصود</p>	
<p>باوه صوفیان ز خب خداست در همه مذهبی حلال درواست اصلا ندان که روز روز صلاست جایی عاشق بر جان آید هواست نوبت گفت و گوی صاحب است</p>	<p>سر زور اکتاد ساقی و گفت توبه بشکن که در چنین مجلس مردمت گز چشم خویش انداخت آشنایان اگر ز ما گشتند شمس تبریز منفر دو جان</p>	<p>بجز خفیف مقصود</p>	
<p>کو کی وصف لائق چو تو نیست گر نباید بد و شکرت نباش آتش بز فروخت از شهور است که من در گذشت نور عیانت مرده زنده شود عجز زقات</p>	<p>هر که در عشق روت فوطه خورد جان من جام عشق و برودید مست شد جان چنانکه نشانی مژده از بخششی که توان یافت گرش از عشق دوست بر بود</p>	<p>بجز خفیف مقصود</p>	

چون شدی مست او کجا دانی
چون بروی پای شمس آید
عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوضیف درین گفت
بوالعب سوزیت سوز عشق
عاشقان غرقه اند در شکریت
جان مخور چون نگوید شکر
مبستدی باشد آنکه در عشق
بنده را بس بود کف لبانند
پای کوری بکوزه در زد
کوزه بار از راه برگشته
ره را بکوزه سب کوزه
آیتی تو و طالب آیت
چو بگردد شغال نهاده بره
هر شب آتی نشاء آب است
گوید این مشکل و کنایات
عشق سلطان عالم جان است
تا جالش ز پرده روی نمود
عشق بر قرب صدر نشسته
جریحه جام عشق گر خوری
دست در عشق زدن در عشق
سه جانان از جان منی
عقل و نفس مہا یکیت
درمہ و آفتاب یک نور است
پیش ما شد گداست تا دانی

تو رکوع از سجود در صلوات
زنده گشتی تو اینی زلمات

چون که بخود شدی نور تو روشن
داد مخدوم از خداوندش

بمخفف مقصور

شامعی را درو روایت نیست
چار مصحف در و یک آیت
مصر را از شکر شکایت
باده را که حد و عنایت
واقف از ابتدا و عنایت
لیکیش این افش و کنایات
گفت فراش را و قنایت
تا که فراشش در ستقنایت
میروی این بجز غوا غنایت
به آیت طلب خود آیت
زره زله بے نکایت
چیت کانا از و خبا نیت
این صرحت این کنایت

مالک از سر عشق بخریت
لا یجوز و یجوز تا اجل است
هر کجا پر غم و ترش منی
گر بجز پنجه پرده با نیت
نیت شینیت از خودی کلم ترا
بچ راعی مشور عیت شو
کوزه و کاسه چیت بر سر
گفت ای کور کوزه بر نه نیت
خواجہ جز مستی تو در زین
بی روی در نه در ره کوشش
زره خیر بے کشاوی نیت
بس کن این آب را نشا نیت
شمس تبریز در جهان کنایت

بمخفف مقصور

بند داد هزار سلطان است
عقل در تیسہ عجز حیران است
این معانیش بر تو آسان است
نماک کوین تره خوان است

روح خاکست و عشق آجبات
شاه عشق ارترا قبول کند
کفر و ایمان کمن بد نسبت
نکتہ سر بگوش جان نبوی است

بمخفف مقصور

عرش و تحت اثری یکیت
آفتاب و سہا یکیت
شاه با ما که ایکیت

احدا اینجا اگر چه احمد نیت
نظر از با بسوی حق بر دوز
جام و ساغر اگر چه بیارت

چشم آن شاه بین که عین مکتا
بهر ملک ابد مثال و برات
جز کشاد دل و هدایت نیست
منسبلی را درو و درایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست
نیت عاشق و زان لایت نیست
غیرت و رشک را سرایت نیست
تبر از مستیت جنایت نیست
بهر از راعی رعایت نیست
راه ازین پر خرف تقایت نیست
لیک در ره ترا درایت نیست
آیتی از ابتدا و عنایت نیست
بایچ کوشنده بی درایت نیست
چشم بکشا اگر عایت نیست
تشنه را حاجت و صایت نیست
که در ایت داد و عنایت نیست
عقل در کوی عشق نادان است
عقل مورت او سلیمان است
جان بشکرا نه ده که کاران است
کو منزله ز کفر و ایمان است
شمس تبریز است ز فغان است
سر جانان ترا چو در جان است
لیک در ملک ما یکیت یکیت
تا تو گوئی خدا یکیت یکیت
باده جان فرا یکیت یکیت

صد هزاران گشت در غمش
 که جنایت کند جفاکش باش
 عشق را غایت و بدایت نیست
 عشق هر دل فسرده را ز سر
 اندرین راه پر خطه بار
 نفسی را که عشق بهره نیست
 ملک خود را عشق و بیان کن
 فقر در نیستی قدم زدن است
 فقر بیگانگیست از بدبخت
 باز رستن ز تنگنای حدوش
 آتش لا آله الا الله
 تا بدان خام قلند بان چه
 فعل بیکان محروم نیکیت
 بحر خرمین بت گمان بزدان
 جنس فرعون هر که دروشی
 خاک باشی گزید احمد از آن
 ماه سه چون کیم بی سر و تو
 قبله امروز جز شهنش نیست
 نگذارونه کوه و نه دراز
 چونکه گندم رسیده منتر آگند
 گه گیمه می کشند گوش ترا
 کافری کیش و دین زهر است
 پیر دانش که بحر معرفت است
 مرزگان را حیات می بشیم
 مردم دیده جسان ما نیم

باغ ادبین بیانیکیت
 که جفا و وفا یکیت

هر که گریخته بود نیست
 شمس کاین آفتاب زده است

بحر خفیف مقصود

عشق جز رحمت و هدایت نیست
 هر مبری خوشتر از عنایت نیست
 در دل هیچکس سرانیت نیست
 به ازین ملک را رعایت نیست

هر که از جام عشق نیست خراب
 ذمه عشق ذمه دیگر است
 مرد به عشق را که حائل است
 شمس بگذرد خود که جانان است

بحر خفیف مقصود

بر خود از خودی رقم زدن است
 نیمه بر باره قسم زدن است
 در وجود و عدم بهم زدن است
 که همه همش شکر زدن است

هر چه میراث آدم و حواست
 در کشیدم دم از دو عالم دریا
 که خورد آن شراب جان انجام
 خامشی پیشه کن تو چون مردمان

بحر خفیف مقصود

از بدو نیک شاکر و شکایت
 جنس موسی است هر که در پاست
 شاه مصلح و پیک افلاک است
 خاک باشی بروید از تو نبات

ذکر فرعون و شکر موسی کرد
 از پی غم تعیین همه شاد است
 خاک باشی بروید از تو نبات

بحر خفیف مقصود

بر که آید بد بگوره نیست
 ز آتشی که در زده و کوه نیست
 همسره ماست همه کنیت
 سوسه آن عالمی که گزینیت

مذکر که وز بهانه آگه باش
 در چه طبع تو خیالات است
 پاره پاره کند یکایک را
 شمس تریز شاه ترکان است

بحر خفیف مقصود

لوح در دست فضل مکتب است
 زانکه آب حیات در لب است
 بلکه ادعین با بند زب است

شب عالم به پیش ما زور است
 هر فلک جامه است در بر ما
 بر قطع منازل ره عشق

در باره ادانیکیت یکیت
 در زمین و سما یکیت یکیت
 سیر و عشق را نهایت نیست
 بگذرد از وی کزین لایت نیست
 هیچکس را در و روایت نیست
 پیش ما دانش و درایت نیست
 جز هستی تو شکایت نیست
 بر سر کوی غم علم زدن است
 در خرابات در دم زدن است
 برتر از هر دو کونم زدن است
 آنکه در بند جام هم زدن است
 که در بیانه جای نوم زدن است
 با چه مطرب که باعث سیکیت
 بهانه ز حال ما حاکیت
 وز بی شادی تو غمناکیت
 گنج دل یافت آنکه ادعایت
 بس خمش باش این سخن پاست
 همه خفتند و یک کس اگر نیست
 یوسف بی خیال در چه نیست
 عشق آن یک که پایه پاست
 رویی را که شکر گزینیت
 هر که مشربیت مشرب است
 روز او در جهان ما شب است
 ما چونیم حسین قالب است
 چرخ سرگشته تذکر کب است

باز

غیر بانیت طالب و مطلوب	طالب است آنچه طلب است	شمس با انبیه جلالت قدر	بر سپهر وجود کو کتب هفت
دوه که سودای آن منم چه خوش	بجز خفیف مقصود		شربت نعم ز جام جرم چه خوش
حاصل بل ویت در حد	وه که آن نعم در آن عدم چه خوش	توجه دانی که نیستی ستیاری	که قدم در ره قدم چه خوش
آدم آورد عشق و نعم سبحان	کس چه داند که عشق و نعم چه خوش	دل نه و صد هزار جور و جفا	این که همای و بدم چه خوش
عزت لا آله الا الله	بر گرد ایان محترم چه خوش	با و شاهیم بی سپاه چشم	ملک بی خیل و بی شتم چه خوش
بخدم و دیده نه از ره بود	پسگر اکنون که بنویم چه خوش	بقسم گفت من از آن تو ام	آه یارب که آن قسم چه خوش
سرم دل چو فخر شاه است	بجز خفیف مقصود		شمس تبریز در جرم چه خوش
همه آفاق پر تجلی است	اوست چون مغز و کائنات چه خوش	هر چه از راه تا بسایه است	جام گیتی نمای حضرت اوست
هر کجا میروم از آن سر کو	چون نظر میکنم همان سر کوست	حضرتش آفتاب و جان پر تو	او شراب و دو کون جام و سبوت
قبله جان عابدان جهان	بحقیقت بیان خرم ابروست	روی هر یک ز مومن و کافر	چون یعنی نظر کنی ز اوست
یابد از خط دوست سر سبزی	هر کجا سبزه که بر لب جوت	جای او در دلست و دل دریم	بی سرو پا در آن خم گیسوت
شمس خواص بجز شمش آنگه	بجز خفیف مقصود		از پی یک دو قطره در تنگ و پوت
همیچ یار آیدت ز زور است	کرمی وصل چون بدی است	پای کوبان بر قص بودت زنا	گر چه آنجا ز پای بودت دست
ناگهان کرد اشارت زردان	که ز بالا روانه شو سویت	مدتی باش اندران غزبت	زیر این گنبد کبود چه خوش
تا به بینم حد و فاسه ترا	خود پرستی و یا خدای پرست	گر وفا بستم از تو کبرمت	بر سمانه که بوده ز زخمت
قطره آب را کنم دریا	هستی خشمت خوش و چو است	چون بگفت این به روح دیدم روح	بچو تیری درین وجود سجت
در وجودی چو خفته تاریک	اندر آمد بکام و شاد شمت	مدتی چون برین حدیث گذشت	آن فراموش کرد و عهد شکست
تا رسیدت ز نزد دوست پیام	که سویت شکر خانه هست	تا شوی در عدم پدید چو روح	هم شود باز رجعت باست
چون ولدر شد این حدیث	بجز خفیف مقصود		پاک شد و ز شک پلید بست
هر کرا آرزو سے جانان است	چه نعم از عالم و غم جانان است	غمز جان غم جانان خورد	تو جبر در در سلطان است
سر سلطان ایاز و اندوس	راز داری نه کار در بان است	هر مبرز که اوز سر ترسد	بحقیقت نه مرد میدان است
عاشق کار هر منت نیت	بجز رمتقارب شمس سال	تقطیع فحولن فحولن فحولن	شیوه عشق کار زنان است
پناه نهانی رسیدی که نوشت	می آسمانی چسبیدی که نوشت	ایا جان در لب ایامه شکر	چه ماهی چه شاهی چه عیدی تو
ایامخ و شیرین چو تخم باوه	همه پرده خود دریدی که نوشت	چه در غنا رقیبی چه شیرین طبعی	درین سرشار ابی ز روی که نوشت
زستان سلامت ز زندان	تو نقل طرب را کشیدی که نوشت	ایا دل نمش کون چو شیر محبت	ز پستان رحمت کیدی که نوشت

از آنکه شمس تبریز در جرم چه خوش

ولا خوش گزیدی نعم شمس تیز
 اگر مرزا صلح آهنگ نیست
 تو در جنگ آئی روم من صلح
 نه هم آب و آتش بر او بر بند
 مرا عقل صد بار پیغام دار
 دل آینه طلعت یار است
 بعزم تماشا بدون زود علم
 گوی کثرت و گاه وحدت نمود
 جهان پیش هر رخس فیه و آ
 ای نقطه عشق را تو شایسته
 ثانی تو نیست در حقیقت
 ثابت بود بره تحقیق
 ثبت است بد فتر معارون
 منم آنکس که هستی نشدم هیچ طو
 می توید نوزد جو می عشق جو شد
 سلب الشوق باقی عقد عشق لسانی
 نه بر دخلت هستی دولت نوزده
 ای بلطف خویش عاشق را عیاش
 روح بخش جمله مجوران فوجی
 تو قدیم طلمعی و ذات تو
 هر که صافی گشت از توحید تو
 چون ملک در عشق تو رهش نبرد
 بیار ساقی باقی بریز برین حاش
 از آن شراب کعبان نوح گریسی
 غموش باش تو بجان کج تا کار گری

گزیدی کسی را گزیدی که زوشت
 با شمس تیز و ادوی از دست
 بحر مقاربت شمس سالم
 خدای جهان را جهان ننگ نیست
 جانیت جنگ و جهانیت صلح
 بر بین اصل این هر دو جز ننگ نیست
 که بی این دو عالم عماد نظام
 بحر مقاربت شمس سالم
 جهان بر تو حسن دلدار است
 جو عکس رخ خود را آینه دست
 جهان بر سر بر جاندار است
 هر گونه که خواست آمد پدید
 گوی خط از رو گاه اسرار است
 نیایش از آنست دل مقیم
 ردیف شامی مشابه
 بحر ج مسدس شتر مخزون تقطیبه منقول مفاعلهن
 از عهد قدیم تا سجاد است
 ثالث چو زراعتش بگویم
 آن کس که سبیل شد منو شایسته
 ثعبان کلیم را تو قوت
 اسرار تو سبب و قوت حارث
 خاموش که شمس من بگویم
 بحر رمل شمس مخزون تقطیبه مفاعلهن
 مل چاره که باشد بصافات ملو
 مرد و دست چو باشد مخالف چو مو
 فدعانی و سقانی در قیاب پویش
 ندید کس ساقی باقی می توحید بر
 بحر رمل مسدس مقصور تقطیبه مفاعلهن
 روح عیبه از تو یابد انبساط
 گاه عالم آفرینی از دو حرف
 می و قیومی و فریست فاش
 داوری مرظالم ان را از کرم
 فایز آمد از ترزل و انحدار
 ای صفات پاک از کید و وبال
 سالک تجسید شد بی انبساط
 شمس من نوریت از انوار حق
 بحر محبت شمس مخزون تقطیبه مفاعلهن
 می قدیم که تا وار هم ز دست حواد
 چو در زمین تم تخم مهر خویش غلغلی
 بسد گناه گشتی چو هم جویش
 بوی باده ان مرد و باز زنده کوان
 ردیف جمیم عربی
 خوشا کسی بود بشر خلیفه و عار

بکام روانم بسیدی که زوشت
 مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
 جان معانی بفرنگ نیست
 اگر روم خوبست بی ننگ نیست
 غمش کج خورست آن ننگ نیست
 چو آینه عاشق بر دیار است
 گوی شد موثر که آثار است
 که او یار غار است و غمخوار است
 بسان تو ای شمس ایثار است
 وی دائره را تو اصل و باش
 خامس گرو برای ثالث
 بنحته ز کلام و از احادث
 تحقیق معلوم را بوارث
 منم آن ندو که زوتم قدیمت زویش
 نظر عشق چو آید چه مذکر چه مؤنث
 نشودستی مردان صفت یلد و جنث
 جو بود هم شمس زود عالم شمس
 که مذکر آفرینی از امانت
 دودی از آنین از وصفت تلاش
 ذات تو آمد بری از امتلاش
 گریان کفر را گشته عیاش
 کی تواند گشت انسان را دیش
 آب باده بر دیان کینیت بند تو حار
 که نینان مبتسک است میی و باش
 خوشا کسی بود بشر خلیفه و عار

خوشا کسی بود بشر خلیفه و عار

معاذ الله
 در این
 بیرون
 نویسنده

بجراشد نسیم محتاج محتاج
 شمس سلطان شمس عشق چون
 کسی که گرون تسلیم دارد
 پدیدست آنکه از ما میگذرد
 اگر میسر مراست گرون
 خوشا جانی که شد عشق محتاج
 بیانا ما طراف آریم هر دم
 بگناه گفت چون شبلی زوالش
 چه بغرا خان شاهنشا کوشی
 غذای روح از تیر زبان
 منم در عشق چون منم محتاج
 نیت رسم ز دشمن از خیاش
 فدای روی تو باد همیشه
 بیا در پیش شمس اللین تیز
 ز آند جهان از چرخ منباج
 شب زنگی و دیگر روی روز
 ز کوه و نه بود و نه سوس
 بهر تادی دو صد عیار بسته
 ای آن فرشته غمگین کاصبر محتاج
 چندان فرود خندان پشت آند گمان
 باری لم از مرد و زن کند نه خورتن
 چون آسمان گرم روی ام فرزان
 اقبال خورشید ترا دولت بشیر ترا
 دارد خدا خوش عالمی بنگریدین عالم
 آن خیرت یا مهر یا مهر یا مهر

بجز خرج مسدس مخزون تقطیعہ مفایع عیال منعیال

ز شامان دو عالم میبزم باج	بهران سسرور که چشم سر بر آرد
ز گزمنسای ما دارد دو صد گز	اگر هستی فرو شد عقل گز
نگر و نا بپوسس بین تو حاج	ایا طبناخ اوج چارمین تو
قدح بیکن مکن عقل مرا کاج	غمش گرفت میجویی بمهر آبی

بجز خرج مسدس مخزون

بگرد یار خود چون کعبه و حاج	ترا از عشق باید نزد بانه
بگناه گرد چون حجج و حاج	بگناه عقل و فهم و علم و دانش
چه گرسه گره هر در بهر تاج	چو دیدی بود خود را جمله تا بود

بجز خرج مسدس مخزون

با پرواز و بستان باج تاراج	منم جویای تو ای شاه عالم
که باشد دشمنت چون سگ لاج	ببرس از باد شاه بادشا
کسی کورا نباشد میل میلان	در مصر و شام و از بغداد و موصل

بجز خرج مسدس مخزون

چه مسکین ساختی اینجا چو دراج	کمن تکیه برین دو وز و عیار
ر بوده خسته روان و مهر تاج	نهاده بکترک خاقان خونیز
تو کی کی تو چی چی تو کلا کاج	چین اتیم من چن اتیم من چن اطمین
بهر بالایش عاجز صد چو بلبلان	غمش باش و ترش باش و نه سر

بجز خرج مسدس مخزون تقطیعہ مفایع عیال منعیال

کسی غمگین غمگین کاصبر محتاج	خدا شای از نور جهان تا تو شوی سبنا
عاشق شد خال و غمگین کاصبر محتاج	گر سینه آینه کنی بی کبردی کنی کنی
زین آسمان از غمگین کاصبر محتاج	همه همی از ما زنی هم دور اگر گرون
فرج شوی از غمگین کاصبر محتاج	وزد نیست در راه تو کز روی آن نگردد کار
چون نیندازد برین کاصبر محتاج	عاشق بیان کنی غمگین که سرن

بجز خرج مسدس مخزون تقطیعہ مفایع عیال منعیال

پر سرای میخوش و نوح و کولاج
 بیاسازم سرش را بچو ز قجاج
 بزنی بروی او آندم دو صد گز
 بنه بهر دلم یکس خان محتاج
 و گره چون عرب جو نوح و کولاج
 نند لطف آنی بر سرش تاج
 اگر خواهی برآئی تو بعبساج
 کمن عقین هر بازی چو بلبلان
 کمنی هستی خود را جمله تاراج
 که جان گره آندم نوح و کولاج
 که از میبوی بادا بر سر تاج
 بدان روزی که باشد جمله محتاج
 مسافر میرسد بستان تو شان باج
 ازان می گو بود کا فوراً فراراج
 ستانده ز شامان جهان باج
 کشیده تیغ کین از مهر تاراج
 طلب قاندن با آذنی تاراج
 درین دریا نماید نفس امواج
 تارو نماید برش کاصبر محتاج
 ای شیخی از آتش کاصبر محتاج
 در روی منی برش کاصبر محتاج
 در دست پی بر جیش کاصبر محتاج
 بر بند این دم حکمش کاصبر محتاج
 جز حق نباشد برش کاصبر محتاج
 یا جمال یوسفی که ز مسخر خواهد خراج

بجز
 محتاج
 شمس
 محتاج
 شمس

<p>عسرت آن کف شکست یا بر عشق آن چشم یا نماند است یا در دست نقره است آن اندام با روح ملک ای دو عالم ملک حنث با خراج نور صیرت دیده جان راضیا عالم اندر دور متاب رخت با هوای آتش انگیز تو کرد خسرم دلی که کرد مرا درین راه علاج دکان کار با سخریات عشق آرد بی زان می که سست کند مرقاضه مارا امید بر کرم کرد کار پس در عشق شاه مغز تریز شمس درین اسی دل عاشقت همیشه رخ سخریات میروے بطبع زود بینم ترا تا پدیدم غنج بگذار سبب پیدا کن بر سر ما ز عشق بینی تاج ست عشق از نماز شام بی اشتران در قطار شه می بین نیست در کار خانه لاجوت چیت بیار ما ز عشق بیخ رنگها سوی عرش معراجند گر ترا ملک قدس میاید گر نخواهی که مات شاه شو منع روم بر بینی شوق خورش</p>	<p>رشته نسبت یادها می ستان علاج یا فسون از دست یا گویت یا نیند گنج یا گل سفید یا ارواح تدبیری که عا بجز رمل مسدس مقصود تقطیه فاعلات فاعلات فاعلات عکس رویت خانه دل علاج بر شعاع خور ندارد احتیاج در ازل آب و گل ما امترنج بجز مضامین شمس بکفون تقطیه مفعول فاعلات فاعلات فاعلات تا دهری ز عشرت روی امین از خراج هم زمان می که باشد او کیمیا مزاج مارا چه کلبت بر بیخ فیه احتیاج دکان خراب کرم او شینم مزاج بجز خفیف بنون مقصود تقطیه فاعلات فاعلات فاعلات ز خرابات کس نه بیند گنج گر حریف تر از روی بیخ که نیز دجوی هزاران مخمخ بجز خفیف بنون مقصود می خرد شیم تا بصبح علاج جمله سرت بی مهاره و دواج جز که کالای عشق هیچ رواج بجز خفیف بنون مقصود نقد عشاق را بقبل مسخ شامیانه بکن نغزای فرخ با چنین شاه مبار تو شطرنج مانده ده دانه های پز شکنج</p>	<p>حاجت آن با بلالی یا که ابروی شمس آن بلون یا خیالست یا گمان یا تعین شمس تریز است یا حق یا خود نوح بجز رمل مسدس مقصود تقطیه فاعلات فاعلات فاعلات میدهند از پر تو زلفت و رخت خرمی با دیدار چشم تو دل پیش از آن که ز یاد پدید ز نشان بجز مضامین شمس بکفون تقطیه مفعول فاعلات فاعلات فاعلات نی زان می که مست کند بر قواد زان می تا دهند که هر قطره از او تاج و کمر لباس خریقان چون بود هر لحظه میرسد بدلم از ضیای او بجز خفیف بنون مقصود تقطیه فاعلات فاعلات فاعلات چند گویم ترا که بیش نگردد هم در زهد و راه صومعه گیر شمس تریز زاهد عصری بجز خفیف بنون مقصود آن امانت که داده اند با عاشق او ز سر نهاد و نهر شمس تریز تا عیان گشتی بجز خفیف بنون مقصود بگذر از خاک و با و آتش و آب رو تو آنرا گرین که ملک بقا رخ خویش طراز روم آمد می عشقتش برده هوش مرا</p>	<p>طاق محراب است یا قبله که اهل علاج یا نبات شکرت یا که قند جان رواج یا که سلطان یا تخت یا سر یا که تاج در دمنده عشق را در دوت علاج روز و شب بازار عالم را رواج زان رخ زلفت گشت سواهی طراج دشت با عشق تو جانم احتیاج در چشم دیوید هر فرمان بکشد ز علاج زان می که او بود و صفت کیمیا علاج از دهنش شلی زده خون چون علاج تختی ز خاک خرم بر ستم است تاج نوری که شینت از آن نور لیل علاج همه زلفت تو بند و چ و شکنج گرد نرد و قمار در هم شطرنج چون نداری تو طاقتش بیخ از بر زاهدان زرنج مزنج اندران دم که خلق باشد علاج بر گرفتیم همچو پشتر حاج عشق دادش عوض نهران تاج عاشقان می دهند تا ز جان تاج زیر رخسار نهادن و فیند گنج رو چو جان بی شمار شمش بیخ زانکه فانیست این برای بیخ زلف شکین سپاه لشکر بیخ ست عشقم نیست باوه بیخ</p>
--	--	--	---

بچه

<p>بچ بہت مراد شاہ رنج غیر سہ ہوت دان آن ہم بیچ</p>	<p>گر تو دری ازین حدیث منج شمس تیز بیچ نور دل دست</p>	<p>جای خاشاک سحر عشق آمد غیر او چلیت در دو عالم بیچ</p>
<p>چیت آن آدم مکرم بیچ غیر چیت و بیچ از کم بیچ در دو زبان و شاہ و محرم بیچ گشت مسجود ز آدم آدم بیچ</p>	<p>در حقیقت اگر تو آنے دید بیچ را بیچ اگر شناخت در سرمای وجود نیست جز او از ملک ساجد آمد و چو ملک</p>	<p>چیت در جنب بحر عظم بیچ بایزید و جنبید او ہم بیچ عالم و ہر چہ در دو عالم بیچ کعبہ و رکوع آب فرم بیچ</p>
<p>چیت آن ہستی چو شبنم بیچ ہست در گنجاہی ویران گنج خوش بیا سا کہ امینی از رخ حالت و فن شنو ز نعرہ سنج</p>	<p>بخر حقیقت بنون مقصور ہر کہ بینی ز خویش تن بردان گر قناعت کنی بدادہ او نے ز سوراخ سینہ سے نالہ</p>	<p>بخر حقیقت بنون مقصور کہ وہ شاہ مات و گشت بیچ ورنہ او بر دہرہ شش بیچ تو گمان میری کہ ہست این بیچ</p>
<p>ہر زمانم تو باز بر می سنج در افگندہ پایش ہمہ پین باج شب کیہ گل آرزو عکس چہ سراج بر آدم از چہ ہستی بذر وہ معراج</p>	<p>بخر شمس تیز بیچ سیر گل چو سلیمان ان شود بر باد خط غبار محبت زہر و رق خوانند بخلق جاہم از ان می بریز جامی چند خدا یا اگر ت درو دل بجان آرد</p>	<p>بخر شمس تیز بیچ فراز تخت ز بر جہنما و جام زجاج کنند بر سردار بقاش چون طلا بریز در دہن جان میں وہ محتاج چرا بود حسد بخل و ارقبض و لجاج</p>
<p>بودند برون ز ملک اشباح پر شد ہمہ جسمہا ز ارواح مدہوشی روح نیست از روح ہما کار و نور و نور با صلاح</p>	<p>روایت حاکم حلی بخر بیچ مسدول خرب و خرد و خرد سرستی دل نہ از شرابیت ای نور دو دیدہ و طلبہ باش</p>	<p>روایت حاکم حلی جان می شد و کائنات اقداح و آن روح روان جاہ صلاح بخر بیچ مسدول خرب و خرد و خرد مشق و تہن عن صباح</p>
<p>زان رو کہ پیش اوست منتجاج وسی النبی و الطغنا من راج فتحا بنوا من عاقل مسیاج ملک الملوک و روحم کرمیاج</p>	<p>بخر بیچ مسدول خرب و خرد و خرد انظر الی راج ییاری لطف العقل میاج الزمان و اہلہ صادر و اسکار انجواب طیکنا</p>	<p>بخر بیچ مسدول خرب و خرد و خرد تشمشا و تہن عن صباح کالشمس غزل النجوم و کلاخ یجت از ہم بحر ابلانلاج</p>
<p>بوی یار و سر بان آمد صباح صد نوامی بلبلان آمد صباح</p>	<p>بخر بیچ مسدول خرب و خرد و خرد کل شکفتہ در ہمہ بیچ و چون</p>	<p>بخر بیچ مسدول خرب و خرد و خرد چون سبج از آسمان آمد صباح</p>

جای خاشاک سحر عشق آمد
غیر او چلیت در دو عالم بیچ
قطرہ را کہ عالمش خوانی
غیب را چو کہے ظہور کرد
گر نہ امداد فیض او باشد
گر نہ او قبلہ گاہ ما باشد
شبنم ہمیشہ نیت ہستی شمس
ہست عالم بساط و ما شطرنج
گر بیروی بساط بر ہم بیچ
بر وقت قدرت بازی این دنیا
شمس تیز بیچ کشتی مارا
سحر گوی کہ ریاضت بنا کہ درج
جو بشنوید تا الحق زنا طویل
بیا ساقی از ان کہ جام او جان
مرا کہ سر سیر کائنات دوست بود
روزی کہ مسافران ارواح
خورشید وجود پر تو انداخت
او می شد و جان عاشقان کجا
مشکات می ست و دل ز جاب
از شمس کشتایشی طلب کن
یا آریا انظر الی مصباح
فالراج نسج للعقول بنورہ
الراج اجنتہ لاسکری ہنا
تا گمان غمب نشان آمد صباح
از دم صیغہ جانی زندہ شد

خیز اندر صبح دم بیدار شو
از مکان تا مکان بر تو نشو
سینه را قوت روان آید صبح
گل چو بریم خامشی را پیشه کرد
بیای که صحبت از نیست با بوی صبح
بیای بکوی خرابیا تیان مست خراب
بجز نسیم تو هرگز مشاوم نشد
میاد زده ما باش شمس را در پاد
از آنکه شمع بر آمد بر آسمان طلوع
ای ز تو نور و روشنی صبح
هم خصلت ز کائنات توئی
تو محتوم گشت بعثت ریل
ای صلاح اناس و شمس جهان
نی غمش چون توان که بر خط
ای مبارک ز تو صبح صبح
ای کشته ده هزار در برنا
هر چه دادی عوض نمیخواهی
من غمش کردم ای نیکو گوی
من بدو نام کردم افتتاح
آنکه قالیچه بر روز است
روی سپهر از نجوم آراید
که خطیبان باغ در ترویج
ناهدان را به بین بکشت
ماه دیدم شد مرا سودای مرغ
زهره دیدم همیز و چنگ و شمش

بوی مشک و زعفران صبح
چون بنی از لامکان آمد صبح
ویده را نور عیان آمد صبح
زانکه سوسن صند زبان آمد صبح
بحر محبت شمس مخمور مقصود قطیعه فاعلاتن مغا لطن فاعلاتن
روست ساقی باقی نوش جام صبح
بحر مجال تو هرگز ندیده بودم
که تا دهد تو افتتاح گنجهای فتوح
بحر خفیت مسدس مخمور فاعلاتن مغا لطن فاعلاتن
وی ز تو عقل دیده روی
هم ز جا به توئی و هم صبح
ز تو نسوج شد همه الواح
ز که بم این سزل کنی صلاح
بحر خفیت مسدس مخمور مقصود
وی منظر فراتر از قالب و جناح
وی بداده بدست افتتاح
گر چه گفتند السباح و رباح
گفته است مهمل فوز و نجاح
بحر خفیت مسدس مخمور مقصود
کرد تلقین بلطف در ارواح
پس مزین کند بشام صبح
روح با راح بسته اندک کج
بحر طغسلان باند در الواح
روایت خالصه
بحر مل مسدس مقصود قطیعه فاعلاتن مغا لطن فاعلاتن

گل برفت و گلبن آمد در نظر
گفتش گل را بچین از بوستان
مستوشی شد شاه جهان بر تخت
شمس تریزی صبح انجیر گفت
ادب ایوای کک فی هواک لکی
فایه لک فی کل مارات صینی
دلم بدو غمش صد هزار طوفان
بحر خفیت مسدس مخمور فاعلاتن مغا لطن فاعلاتن
بحر یغان مجلس عشقت
همه در حضرت تو ستم آرنه
ز تو پنهان شدت هر چه صبح
بین غمش چند و چند گستاخی
بحر خفیت مسدس مخمور مقصود
ای شراب ظهور از کف خور
وانمودی هر آنچه میگوئی
هم ز توئی و هم علیم و قدیم
شمس تریز داد جام ازل
بحر خفیت مسدس مخمور مقصود
وانکه در صبح و شام بر افلاک
ساقی می بریزد در جام
کارم از جام بر نسی آید
حال ما را غمش زستان پس
روایت خالصه
بحر مل مسدس مقصود قطیعه فاعلاتن مغا لطن فاعلاتن

باغ رفت و باغبان آمد صبح
گفت بیل در نغان آمد صبح
رفت ما را پاسبان آمد صبح
جان جانان جان جان آمد صبح
از ادبیت لائق بر حک روح
اشم منده سیاه و ذک منک بیوج
کان بدر امحیاک فی افتتاح بلوج
ولیس بلوج نوادی مین بلای بلوج
شدت بر همه جانها در صفت مفتوح
میفرستی تو هر زمان با قنوج
انبیا را و اولیا ارواح
هم ز لطف تو اندا بل صلاح
لنگر انداز باش چون طلاح
روح ما هست راحتی زمین راح
بر حرایسان مجلس تو صبح
مقر یا صبح فائق الا صبح
هم سیکمی در قسار و مفتوح
روح بخشید تا ابد از روح
که بود عقل و روح را مفتوح
بر فرود ز صر و مه صبح
روح چون زنده میشود از روح
بر کفر نه بجای جام قنوج
که نیم نیک مرد و اهل صلاح
آن می سگه که بود بالای مرغ
ای هر چه چون شمشبهای مرغ

نور چرخ با تو میگویم چرخ
 در فراق آفتابان بین
 سنگ از خورشید شد با تو مثل
 از براس هر روی شمس من
 چرخ نی که می بگردد سزگون
 مغرب تبریزی سلطان جان
 دو شهر رقیب با دو جوی زیارت
 گفتم که هر پیام که آورده گوی
 من آنچه در شتم طلب از عمر باقیم
 سزایی که هست در شیرینی لبش
 خادمش من که غیر تو این از پی بود
 که در سوال گفتم مرا آن کار تلخ
 در روز دیدم آن خوابان کائنات
 ای آفتاب شتی که نه صابر بود بدرد
 طمی که در رسد بود آن چشمه حیات
 دل میل کرد جانب تبریز تا در
 تلخ و گران ز مغز تبریز میرسد
 مرد که سرد طبع همچون تلخ
 بر بلی چند داشت آن من غل
 ز بخش بت دست غمناک
 رفت یکبارگی ز من آن دو
 خواب با تیسر شد مردود
 ای خوش جان مازنی که رسد
 شمس من چرخ که من هم
 چاه صد میدان آن ترک تلخ

و ندین خورشید با چای چرخ
 از شفق بزخون شده سیاهی چرخ
 چشم از خورشید شد بینی چرخ
 می بپاید رفت بر اعلا چرخ
 چرخ ما عالیت از علیای چرخ
 بحر مضارچ شمس از خرب کفون مقصود
 گفتم که من سخن گلخدا تلخ
 خواهی ز شهت شکر و خواهه عقل تلخ
 ما سد بگیر که بفسون عذار تلخ
 آن شهت شوق آنکه نباشد کنار تلخ
 مضارچ شمس از خرب کفون مقصود
 شیرین بود جواب آن گلخدا تلخ
 گفتم من بعد برده در رگبار تلخ
 بسیار جویدیند ازین روزگار تلخ
 مهور کی شود ز غم و غمگسار تلخ
 اصدای شمس گفت مرا صد هزار تلخ
 بحر خفیف مسد شمس چون بطیبه فانیات
 بد پیش امیر با سس تلخ
 که بقی میل آن سوخون تلخ
 رفت در پیش گفت آن مام تلخ
 آنچنان گویا که صد فرخ تلخ
 چهره اش زرد گشت چون زرخ تلخ
 از فردیس مرزبان تلخ
 بحر مضارچ شمس چون بطیبه فانیات
 چو داد پیدا آن ترک تلخ

جان من با اختران آسمان
 سرفرو کن یکدی از با هم چرخ
 ماه من بر آسمان بگیرت
 آسمان و اختران قدسیان
 من شمس کروم چو دیم ماه را
 بحر مضارچ شمس از خرب کفون مقصود
 گفتا که من پیام ز دلدار میدم
 ناگاه یار چهره ریبای خود نمود
 من فلیوت عالم بی منتها شدم
 در هر مقوله که بجوی بگویت
 مضارچ شمس از خرب کفون مقصود
 گاهی که دل نگاه کند چشم است
 کای شور خبت طالع شیرین است
 بزخیر تا طواف در میگذره ازیم
 روم پیش ز زخم عیشت و نید
 باشد عقیب هر خوشی خوشی دل
 بحر خفیف مسد شمس چون بطیبه فانیات
 چون امیر کبیر آنا دید
 خند کرد و بنده تن شد
 کو مرانغ و ملک و خیل حشر
 دست تقدیر ناگهان بگر
 چون بر تافت پرتو خورشید
 که در آ در مقام روز خلد
 بحر مضارچ شمس چون بطیبه فانیات
 دلم را بنم بستلا کرد و رفت

در قصص قصاص گشته در پندای چرخ
 آ زخم من چرخا در پای چرخ
 عکس آن است در رویا چرخ
 جلد شان از جان دل مولای چرخ
 زانکه میگوید که بس اسمای چرخ
 روح شد خاک ز رش چه جای چرخ
 هستم شراب و از زتاب شراب تلخ
 حیران شدم رقیب شدش شراب تلخ
 در او دیدی بی ست مرا از شراب تلخ
 خواهی ز شیر و شکر و خواه از خیار تلخ
 شد یقین نوش عشق گلزار تلخ
 گوید بر مغز غمزه خود خوار تلخ
 تا کام جان تو نشود از غبار تلخ
 کاسخا بود مدام می خوشگوار تلخ
 شیرین بود حکایت آن نگار تلخ
 شیرینی رسد ز پی هر مقدار تلخ
 شیرینی حیات بود بر عذار تلخ
 داد و دیا هریر و اطلس تلخ
 هر می زود بر پیش خویش تلخ
 کو مرا طبعی و کو مبلخ
 که بند بر روان او نایخ
 بگمازید جسم او چون تلخ
 بگذر از منزل غمشم و آرخ
 که عدو گشت پیش ما بر رخ
 نکرد از دم باو آن ترک تلخ

چو دادم دلش من زین بر گرفت
 ز حال خودش بار باگفتم
 چو افتادم از یادش بر یاد خود
 اگر چرخ و جویون این گره دشمن
 اگر این لشکر بار از چشم بدگذرد
 اگر باد مستانی کند باغ مرا ویران
 مترس ای دل ترس این رخسار این
 چو منج در انبیایم سخن با خود بگویم
 آلا سر کرده از جام ترا خانه کجا باشد
 آلا ای قاهر قاهر ترین بنیان این حال
 بود سایه ادا یه چون میرسد
 بسی بر بام و در گشته بسی جوهر گشته
 گوی شجرت و که فوتم گوی شوق کز دور
 غمش گشتم گشتم که چون با در شستم
 اگر خواب دیدم شب باری شمع زیند
 ازیر خواب کز بیند آینه خیانت
 شب قدرت اول و شب قدرت بر او
 برای خواب بنگاری زین اندر چشم ناموس
 بیزی ز در گفتن حج آتش غمش با
 نیامح حکم گوید هزاران بده بر گوید
 نیاید پیش چشم او یکی سوزی ز شرم
 خوشانه همی شود ز جام عشق می گوید
 اگر صد همچون گره لاک او را چه نمود
 چو امیل پیش او بنوشتم زخم پیش او
 مراد لشکر نام اگر زینش اندر زجام

پس با کرد بیدار آن ک شوخ
 بحال نفیت او آن ترک شوخ
 رسیدم بفریاد آن ترک شوخ

دلم را غمین دید و رفت و نگرود
 بدان مهر نامه دلم شا و کرد
 دلی هرگز او شمس را خود نداد

بوصلم دمی شاد آن ترک شوخ
 که از نو فرستاد آن ترک شوخ
 دل از شمس استاد آن ترک شوخ
 بگرد اندر آن کس که گردون را بگرداند
 بنصرت شاه لشکر از این بلا فرود آمد
 گفت سی یکا یکا بجای می نشیند
 بگویم هر چه میگویم شومی ارم که مبتلا
 کسکی عشق او حریفی ز روح جانم خوان
 آلا ای ماه ما نام ترا خانه کجا باشد
 مراد است ای جمع نام ترا خانه کجا باشد
 ازین بختیش بر نام ترا خانه کجا باشد
 ز طفل و پیر بر نام ترا خانه کجا باشد
 گوی از غصه گریه نام ترا خانه کجا باشد
 مرا جانی و جانم ترا خانه کجا باشد
 بجای غم زین باش هر شست کلد منید
 و چشم عقل با این بر کن صد کلد رسد منید
 شود همچون سر خندان عظامی بی عدد منید
 که تا در گردون فردا ز غم حل مسد منید
 رضا صانع عالم بر این گون منید
 هم از اجزای او رویا گویم چند منید
 چه غم دارد و لگ بعضی هر نفس چند منید
 جهان هر چه اندر وی به اجزا خود منید
 بدان پیش رخ رشید منید
 کایه حکم آن عشقم که طبل علم دارد
 مثال هر چه زیاده عیسی شکم دارد

روایت اول جمله

بجز خج مثنی سبب تقطیع مفا عیلم مفا عیلم مفا عیلم

بهار شهر بار من از و انصاف بست
 که آب چشمه حیوان ترا هرگز نبرد
 همان شاکه ای داوین شمع شمع را بگیر اندر

شمار برگ اگر با شاکه یکی ز عوج جبار
 شکست بسته تاز سبب برای عشق بار
 چو شمس اللعین بزیر شمع مست و دیوانه

بجز مثنی سالم

زهی پیدا و پنهانم ترا خانه کجا باشد
 مگو ای ز نه لیدم ترا خانه کجا باشد
 نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا باشد
 گوی از زمان ما لایم ترا خانه کجا باشد
 چو از حیرت فرو نام ترا خانه کجا باشد

تو گوئی خانه خاقان بود و کما شتاق
 نشان ماه میدیم بصدقه نگر و دیدم
 گوی کوه عریانم گوی نزد خالق
 گوی غمگینم که بشبم گوی بر این آباد
 آلا ای من تر ز قوی بی خیر عشاق

بجز مثنی سالم

که معکوس تعبیر اگر از نیک و بد منید
 شب قیامت شب قیامت کلمات و بد منید
 کویت و اینک بیکانه درین قد و خند
 که هرگز گفت عاشق شد و ز گفت از بد
 چو بکشاید چون بر عالم احد منید
 پیشش جمله نیک آید اگر گریه از بد منید

خصوصاً اندرین مج کس از شب بد منید
 خاک جانی که بر پیش می یک ز بد منید
 شراش و بخوا باش بودن زیر گلستان
 هزاران لطف بکشاید هزاران نکته بنام
 یکی گوید یکی جوید یکی سید یکی پوید
 غموش خرم شادان شد هر دو منید

بجز مثنی سالم

کندی شاق نمی یابندی دست کم دارد
 خلیلم را خریدارم چه که قصدم دارد
 چرا غم دارد و آن مفلس یا بختشم دارد

مرا گوید چرا چشمت قریب از من شد
 اگر شمشیر شوم خدا دادند که خردم
 غمش و دل و گنجوری زلم نور علی تو کرد

بمان پیش رخ رشید منید
 کایه حکم آن عشقم که طبل علم دارد
 مثال هر چه زیاده عیسی شکم دارد

چون خورشید است یا درین بگرد و چون
 زرد او در دلان تلخست هر یک که می بینی
 خاک جانی که از خوابش با لشها بگذرد
 اگر پشان سهم داری مانی بند بیاری
 بر نخبست عشق و در زمین میانی مشرد
 در ظلمت خانه هستی هر کس که بر آن
 بگو چه سجده آبادان را چرا کجا آمد
 الا ای صوفی نشین کجای صوفی نشین
 نزاری ذره معنی اگر بر پاشد عشق
 بیای اوست نجم ترا خانه کجا باشد
 تو منظوری هر نظر تو نهانی در هر جا
 تویی هم جان هم جان تویی شاه غزل
 خموش کن سخن تیر زنی چنانچه آنگی
 بهمانه بهار آمد بهار خوش هزار آمد
 ز سوزن شبنامی سجان سوزن زبان آورد
 سخن با میگر میگردد ستانه همی قصی
 همی ز تشنگی کن گس سویی گل که خندا
 ز کستان کن با پیر تیگان بیار
 شقایق ز گلشن شقایق حله شبنم
 دل مشاق ز شبنم هوا باغ گلشن شد
 بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
 صبح آمد صبح آمد صبح آمد صبح آمد
 صبیح آمد صبیح آمد بهار ای شقایق
 ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس ربیع آمد
 دلی آمد دلی آمد که دلها را بخندد

سپه سالار و شهباز که از ستاره چشم دارد
 در داغ او ننگه بنگر که در کمره قدم دارد
 بیان مالش بر باد و آن او منتهم دارد
 کسی بر خورد از آن شکا که او را محترم دارد
 مسلمان سیرم گبرم اگر با یکدیگر صبر
 بزرگانها چون عاشق ز رستاخیز عشق
 طبعی چون پهلوش نبوشد تلخ او را خوش
 خموش کن کجا ندین یا نشاید غوغا

هزج مثنوی سالم

درون حوره جانش ز نور حق منور شد
 شربت معینان باقی بر آفران دوشید
 که در بر خرقه نیلی ترا با بخت برد
 چه جوینی هم عیسی نایابی که او شد
 ترا که در ترا جنت مرا خاک در جانا
 بلا آنی در خود برتی چون شمشیر از
 تو هم سوکان سجاده بجلدت می میکنند
 شما ایمان نگه دارید بحکم ای مسلمانان

هزج مثنوی سالم

موزت را نمیدانم ترا خانه کجا باشد
 ترا خوانم ترا دانم ترا خانه کجا باشد
 مرا بر دلم ز بر نهم ترا خانه کجا باشد
 مرا عبودیت از غم در گریه وزاری
 مسائل از تشنگیت بزور راه اول دریم
 پیام عشق بر زخم صدمت شوق گفتیم

هزج مثنوی سالم

بست آب گل ننگه که نقش و نگار آمد
 بگوشش سر و میگردد یار بر دبار آمد
 ملی گفتا که خندانم که یارم در کنار آمد
 بسندستان آب گل با هر که در کار آمد
 گل معنا از شادی همدون شاد آمد
 بزمان ساقی زیبا بجام پر عقار آمد
 گل از نسیرین همی برسد که چون در غایت
 بنفشه پیش نلوف در آمد که مبارک باد
 صنوبر گفت که سنجت آسان فضل
 بهین کای طبل شیدا بر آمد بر سنبل
 در اوان در مجلس با حسین گل نرس
 از شمس الهین تیر زنی به باد نوروزی

هزج مثنوی سالم

هزاران ساقی در دوشیا عقار آمد
 طبعی آمد طبعی آمد بهوشیا آمد
 شقایقها در میانها و لاله خوش عذار آمد
 مئی آمد مئی آمد که دفع هر شمار آمد
 صفا آمد صفا آمد که ننگ در گداز آمد
 سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد
 کسی آمد کسی آمد که ناکس کسی گردد
 کجا آمد کجا آمد که زینجا خود ز غمت آمد

چه دانی تو که در او چه ستان قوم دارد
 به پیران پیر گردی که چون مشت خرد
 طبعیان ای شایده که قتل سهم دارد
 که غوغا نکسی باشد که ایوسان هم دارد
 که اندر راه چالاکان بیایزنده شد
 طوائف کعبه معنی همیشه کوی دگر شد
 ازین سر آنکس کجاست در او از شد
 که کیش گبری ما با بجد الله میسر شد
 که مولانا می رود خود سلطان بود کافر شد
 بیای ای دودر مانم ترا خانه کجا باشد
 بگو ای دانا نام ترا خانه کجا باشد
 تویی سلطان خاقانم ترا خانه کجا باشد
 تو چون جانی و جانانم ترا خانه کجا باشد
 خوشتر من شکر عالم اوان لاله زار آمد
 همیگوید خوشتر ز این خوشبازان یار آمد
 که ز روی خفت و شکلی نیت عمر با پادار آمد
 که هر برگ که سر بر زد چرخ آبدار آمد
 کدای بیایان کجا در صلا هنگام کار آمد
 از آنچه بود هر بار می شکوفه صد هزار آمد
 که هر قطره از آن جبهه چو در شا هوای آمد
 نگار آمد نگار آمد نگار آمد نگار آمد
 شفا آمد شفا آمد شفا آمد شفا آمد
 وصال آمد وصال آمد وصال یار آمد
 مئی آمد مئی آمد مئی آمد مئی آمد
 ولیکن چشم گاه آنگاه و گاهی اعتبار آمد

کفی آمد کفی آمد که دریا دراز و یاب
 کنون با طوق خشم کرده کنون خشم طوق
 میا و شب بجان سختی زلفت یاری نام
 بگرد چرخ استاره چوشتان آورده
 شب تابان بیدار نشان بی خبر که بیار
 باز آن منجور دراز جان عالم گریه
 فلک با زار کیست در دورت که گریه
 کسی که در کسبش الهی شنید ز غایب او
 بردن ای غم زینیه که لطف یاری
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان بر گریه
 رویای جلد صورتها که صورتها زاید
 برآمد بر جسد طوطی که تا خطبه شکر گوید
 بر در سنبر وحی آمد که تا جانش بود
 که ماند آن بخل که آن جان شرح گوید
 به تیسر گویانند اگر است گریه
 تنی که زهره می آید شب شیوه آموزد
 شادمانا که دیداری من مسلمانان
 ز سایه خود گریه نام که نور سایه نیست
 برای این من بانی لاور باش خیر شو
 چه دیدم شمع رو او بدیدم شک کو او
 خوش باش ازین بیل که اندک است
 بخانه گریه باشی دلدار در به
 حقیقت در آن این سعادت این سعادت
 چه با بخت صورت که شوق جمال
 اگر این خلق دنیا چو کند که باز

شبی آمد شعی آمد که جان هر دیار آمد
 را که کن حرف بشنود که حرف بشنود

به بنیم چشم و گریه شد کشایم گویم آقا آمد
 یکی خورشید تا بنده زنده نیست آینه

بنج مثنی سالم

که از سوز دل ایشان خرد کار میماند
 چون هرگز نمی آید دم میسار میماند
 نه این جهان سواد این باز میماند
 شب و درازت که بی اغیار میماند

سقامی روح یک یاده جام غریب او
 درین دریا بی نمون لایزال میماند
 چه شد عصاره او که شد چه صفا فطرت
 جز این جز زمین جامع غریب میماند

بنج مثنی سالم

تو هم ای دل من کم شو که آن لدا می
 که کفر از شرم یار من مسلمان می
 علما تا نگون گرد که آن بسیار می

نگویم یار ز شادی از شادی گشت
 برو ای شکر کین نعمت شکر برین
 در دیوار این سینه می در در انبوی

بنج مثنی سالم

میان بند و بندت زنده شهاج گوید
 که مانند جز خود دوران دم کو خبر گوید
 ولیکن عین استاوست او شروع تر گوید

هزاران سیمین کتاینده بر سینه
 حدیث عشق جان کج حدیث بر زبان
 و آید رنگ در گریه و آید چرخ در کعبه

بنج مثنی سالم

چنان آمیخته با او که دل من نیامیزد
 تراش از کجا باشد کسی سایه بگریزد
 در افکن خورشیدش چو شمع او بر فروزد
 همیگستر زهی کسی ز بی لیلی بنامیزد

نخست از عشق او زانم با خوریل بودم
 سز نقش میگوید میلان تو رس بازی
 چه وقت و خشن بودی که شکستی آتش
 چون غم سهوا آید یقینم شکست آید

بنج مثنی سالم

برقص آید از بد برد و دیوار خسته
 شهیدان بنی قناد چو شاه قمار خسته
 برسد یار برقص آید که و کس از خسته
 چه شد که زاهدان عابدان کس از خسته

دافت غلغل شادی این شادان انگ
 اگر عکس حال او بفتند در ضم او
 دل از آن بر گل گل که از باد شود گردان
 غلط کردم من این منی بجای نام خسته

خود او در خواب بیداری من یار خارا آمد
 اولی در شب بی با او بر بر جی مار آمد
 جمال او در افشان بدان خساری نام
 به برین کجاست ای که بیداری ماند
 تنگ شب درین بیداری بیداری ماند
 به برین خبر بدیع جانها اگر بیداری ماند
 ولیکن غریب آن باز در هر ارمی ماند
 چه دیدمش رو خوب هم از گفتار می ماند
 مرا از عشق او ز شادسی عاری آید
 نخواهم صبر کرد چه او گوی هم کاش آید
 که اندر در نسیکند پس از دیواری آید
 به دلیل کرد اشارت گل که تا شکار گوید
 جوان عنبر نشان قصه سیر آن بحر گوید
 حدیث سکر گوید حدیث من جگر گوید
 ز عشق آید و زهره چو در من نظر گوید
 در چشم او بجای دو چشم من بر دوزد
 چه میوه نایب او شافی از آن شایع آید
 رخ شمس میگوید یکجا پروانه تا سوزد
 اگر آبیان آید ترا آتش میگویند
 چون شد غرقه و سلس خن که در نیرزد
 ندانی اینقدر با که گفتن از نوح زرد
 هزاران نغمه بر نغمه که او یکبار خسته
 زمین تا آسمان این گریه در دار خسته
 چه باشد که ز حالت بدین گفتار خسته
 میان آید آن جهان که با نغمه خسته

خمش که درم ز بیم آنکه ناکه این سخن چنان
 چو بستی میجد بستی همگیان بستان باشد
 عجب بدیل جان باشد درفش کاربان باشد
 که از درویشان گزنی زودش نماند گزنی
 چو ماند بسیار آنیم او انکا که ان گزنی
 چو آبی را جنبانی میان نو بکس او
 چه بستی این چو بستی این بگازن آید
 شبی یامیده عودی یاشک عبور بود
 بسوی تخی محبتی دلفان را بر می توانی
 چه خرد این جل دران محبت که چون آمد
 گلستان شود عالم جوهرش میکند این
 گوی مد کوی بیاران چه جانین میگردد
 نیال ترک من بر صفات ذات من گردد
 ز حرف عین چشم او درون عین گوش او
 در مصحف کتب کیم حیرت اندازد آفر
 خمس ندانم نبالیم که اصدان عالم
 دلازد کسی نشین که او از دل خبر دارد
 درین باره اظهار در هر دو چو یکبار
 ترا بر روز نشاند او بطاری که می آیم
 نه هر کلکی شکردار نه هر بیری ز بردار
 نه هر کوی اثر دارد نه هر پای که دارد
 نه هر گری گنجی که اندر چشمه سوزی
 چو تو از یاد گذشتی مقیم شبیه گشتی
 غمش که درم گفتن مشن مشن حال
 دل من این و آن خیال دست در با

بجز مشن سالم
 ازان گوشه چه تا عجب کاین کاین
 عجب این شمع جان باشد که ز شمع کاین
 بگمدر از ایشان تا میان ایشان باشد
 چو باز خود گردان گریه و اندر میان
 بجنب برنج دیوار لیکس نه چنان باشد
بجز مشن سالم
 دریا یوسف بدان می ازان با زاری
 تو نپنداری که او چون تو ازان خار می
 ازان خیانه چون ستان تا چه بود آری
 قیامت میشود ظاهر جوهر اطهار می
 گوی بر شکل بیاران بجزت زاری
بجز مشن سالم
 شش شطرنج هفت اختر بجزت است من
 خوش عشر شمرخ اندیش آیت من گردد
 برین سپاه من چه برین سپاه من گردد
بجز مشن سالم
 بدان کسی نشین که در دکان شکردار
 تو نشین منتظر بودی که آن خانه شود دار
 نه هر چشمه نظر دارد نه هر بوی که دارد
 نه هر روی جگر دارد نه هر بری که دارد
 اگر رشته نیگین ازان دکان بودار
 حرفین هدی گوی که آبی در جگر دارد
 که با دست این می یابن کانه دارد
بجز مشن سالم

رسد کین شهر و دم در جو چو چوین
 که چون میسوی معلق آسمان باشد
 بال آن شیم خوش نگر که هر چه می آید
 از ریاضیه مقبل زبیرا کیان باشد
 نماند در کان لیکس حقیقت امکان باشد
 اگر چه امین باش بگویش کان فلان باشد
 گمان یار گلخسار از گلزاری آید
 گمان یار غلوت جز کوه غامی آید
 چه نقصان شست ز کبی استاری آید
 که او در حلقه ستان چنین بسیار آید
 که نور نقش ندبا برین دیواری آید
 ز شرم آن پری چه به ستغاری آید
 کز فیضات من روی بر اثبات من گردد
 که عالم را فرود کرد ز رو خبات من گردد
 ولیکن این کسی اندک برقیات من گردد
 که که بر کوه تیا هم کین دولت من گردد
 بسایه آن درختی رو که او گلخانه دارد
 یکی قلبی بیاماید تو پنداری که زرد دارد
 که هر دگی که میبوشد درو چینی که دارد
 نه هر دریا خط دارد نه هر شای که دارد
 میان سحر و خارا اثر دارد اثر دارد
 ازین آب بود بگذر بوش شهر دارد
 که سیوه ترده در دم درون دل سفر دارد
 دولت دادی حیرت یقین غم سفر دارد
 کنون من هم نیگینم که ز این خیال پر باشد

کلمات مشن

ز شیرینی عشق تشنگانیت جان بس
 بکشد همو پریان شو مشرق نویش عریان
 و گریاره سرستان مستی در جو آورد
 سر نمازان جانانان گریاره تشوید
 بسین خرابی کی را که جان زه پند
 نصیب تن از رنگت نصیب جان از لبت
 همیشه بوی عویست زلفت از عوین آمد
 چشمسالمین تریزی طعنیب پیدا
 رسیدم در بیابانی که عشق از وی در پی
 هزاران قفل و قفل بر قفل بر قفل
 غلام موج لاج کیم هم جود هم خرم
 در آبی جان فغلی کین در سبکی پان
 جو عارف را در عاشق را بود هر گاه
 روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد
 چون چرخ از عشق گردانم چو پاره چرخ
 ز عشقش بر ما زخم خود بر ما هستم
 جود ما بش بستم چون جود جود
 این که یارانی جو بدم صد در جان
 زهی دردی شد جان بی کفری کشید
 زمرگم دامی از زه زخم محض پانیده
 سعادت جو درگ باشد عاشق خود درگ باشد
 مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خور
 نه روز آوینت بخوابند شب آرام جوید
 در بیانیت جوش را که در قفس است
 اگر عالم ساگر در جوید سایه عاشق

عجب دلم که میگویم عشق که مرشد
 مسلمیت عرانی مرا کس که نگرشد

غدا از بر من آید غذای عاشق
 صلاح لدرین بصداید بر شیره اشوب

خج مثنی سالم

وجود اندر فنا رفت فنا از وجود آمد
 به خاکیش باکی نشد زینا جمله سو آمد
 ازیر آتش مطیع نصیب یک دو آمد
 یکی گوید که دیر آمد یکی گوید زود آمد

و گریاره جان شیر ز باگ صور اسفل
 ندارد رنگ آن عالم در یک آن تا دیده
 بسوزاید که تا خامی نیاید بوی از تو
 رصفت بگرینت هفتش می خود دوزخ است

خج مثنی سالم

بیا بدی کی مطلق در هر چه پیدا
 دو سه حرف چو زمانه بران کجا پیدا
 غلام طعمیم که او زوریا مستفیبا
 که از هر طره غسالت هزاران او دیده
 باشد مقرر سالی که تا ایام عید آید
 چشمسالمین تریزی نور در چشم آمد

چه مقدار است سر جان که گر کفر جان
 یکی او عیث لایح در کجای خون سگ
 هر آن طره که برین دریا بظاہر سوزد آید
 خطر داند کشتیا رواج موج هر دریا
 چشمسالمین تریزی نور در چشم آمد

خج مثنی سالم

ز طفل و سپر سپاسم کلام رکبا باشد
 ندانم که آن مه روزه و نین و علا
 هنوزش می نیایم من گرق زینا باشد
 چو آن حیرت شو افزون قیاسی کون آید
 درین هم برادر شیران طغ فرود تا اگر باشد
 در آن عالم که من زخم زده باشم تا باشد

ز حیرت سوز قوس اتم و چشم من از بر
 درین عشق درین سوز اگذا از زیره از بالا
 شدم حیران می بویم در کبر سوز می بویم
 درین راه هر که مر و آید در راه در آید
 کذا علی الیک پیکر چشم سوز من بنگر
 خوش کن جان جان شمس من بی سوز

خج مثنی سالم

در چشم عشق بر آتش که در خون جگر
 میان زور و شیبان لبش چون شرب
 ازین کان غیبی می یاد که چه چیز باشد
 که او دست عشق آن جان می مور باشد

ز بد جان نمی ناله و چشم از غم می دلد
 دو کاشانه او عالم کی محنت کی دست
 دل از سو و شاه جان شینشاهی کجا
 اگر عالم شک گریه و دلش ناله شود

بر آرد از خود و خاکیت عشق چون شرب
 غلام او کسی باشد که از دو کون خرب
 لکه آن مطرب جانان زده در سر و آمد
 این صیب بیاید که جان از او بود آمد
 چو نور از جام رنگ آن نیل و سنج کس بود آمد
 کجا دیدی کجای آتش کسی ابوی عمو آمد
 حجابی چون پیش زخم خلق خود آمد
 هزاران طبل معنی چه در گفت شنود آمد
 ولی ترافاتی بین که بزوره پد می آید
 شود غازی بعد از آن صد باره شوی آید
 یقین می آن که نام و جنبه با نید آید
 امان یا بند از جوی کین بر سید آید
 رشوق روی هر دم از نو عیش جدید آید
 زود لطف فادما هر جور و جفا باشد
 مرا گفت او نمیدانم که جایی من ما باشد
 درون جان بجا بود که بی جبارانه جفا باشد
 زهی حیرت که عین او مرا وصل بقا باشد
 زهی دردی او جان او را اندر دوا باشد
 که از یک جام آن دو کوه مرا صد گویا باشد
 جو بد شقی عین من دان که ز شرب غیبا باشد
 نذار در با عشق او کسی کس عشق سر باشد
 که او خواهد که هر لحظه ز حال بدتر باشد
 نباتت حق که این عشق از آن بود بر باشد
 قباکی جوید آن جانی که کشته آن کر باشد
 اگر مشوق نی گریه که نامان چن کر باشد

خج مثنی سالم

شمس الدین تیزی مقيم عشق ميگويد
 سر از سر موی سپید خالی گشت سپید
 مرا پسید صغری که گردش خالی
 از یاد اهل حرم تو ز سر تا اهل قناره
 دو سه سطر است بخوانی ز سر تا پا و پا
 سپاس و شکر نیران که با من عکاس
 گل خنجر به پروزی شگفت از یاد روزی
 ز جام عشق یک قطره نصیب گم شد
 گویا شمس تیزی که تا که این شکر زری
 شکایت با همبکری که بهین گزیده
 ز رخ آسمان شبنم تو آواز دل معنی
 بگوش غنچه نیلوفر میگوید که با
 سپاه گلشن در میان عهد ابد منظم شد
 چو جلوه ای بی آتش سیدان روی چو پری
 نصیای عیلم بغای عیلم بغای عیلم
 سلا یا ایها عشاق کان هر روز گار آمد
 قیامت قیامت من نگار خفاست
 بیاساقی دگر باره بگو عشاق را چاره
 رود جان بماند شمشیر شمشیر کفن شمشیر
 اگر چه طغف شمس الدین تیزی که ز آواز
 صلاح جانهاست تا که نکند در خواب
 هر آن عشق که بیزه حقیقت خون ریزد
 تو به شنیدی گفتی گویا شب گنجی
 زینبانی بگریزیدی که جوابت گریزی
 صلاح زندان گریه که در آن شاه قرار آمد

بنج مثنوی سالم

چو جان به نظر باشد روان نظر بود
 نظر در روی شه باید چو آن بود چو اشته
 که ز بیم چونی پشت اگر گویی شکوه
 بگفته تمهیدین چینی لیکن پیش غم
 شکر بود اصل و دندان زبیر سقر بود
 جان محفل کلی را محفل خرد چون
 و گویای ندای تو در گونی با دوسر بود
 چو کور اما چشم در گوش از نقل شد گوی

بنج مثنوی سالم

بجوی آنکه دلدارم چو شاخ گل با آمد
 بسیار آمد بار آمد که عالم بوی جان کرد
 از آن درات موجود است بتیار آمد
 از آن میخانه باقی که باشد شایسته
 مگر با با در آمیزی که قند قند با آمد
 بیوشل سرا اگر مردی نامزدان محرم

بنج مثنوی سالم

عروسی داروین عالم که بتان چو خیر آمد
 بیایز به سلطان بنی جرد خاک فندان
 با ستیز عدوی خور که هنگام تنید آمد
 بیای ای پاک مغرم میو گلزار مغرم
 که تیغ و خنجر سون من بکار تیز آمد
 زمین شگفت بر شین از آن خنجر خواند
 سر شاخ پر جلوه اسبان کفایت
 خمش باش و جو صفت شمر که جان بست

بنج مثنوی سالم

میان بندیشتر را که یار اندر گنار آمد
 بشارت می ستان که کار اقا و ستار آمد
 که ز عالم بهشتی شد هر آن زوهار آمد
 چو او آجیات آمد چو آتش بر انگیز آمد
 چو آه چشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
 چو کار جان جان ندای الامان آمد
 که هر که از عشق برگردد با خنجر سار آمد
 ز اول ماندن آخر مرد عشق آن فاخر آمد

بنج مثنوی سالم

چو ز کوبستان لبرج من بکوب آمد
 از تو کوس من دارد هر آن کوبل نگار آمد
 که با خورشید هرگز ز رخ شغوب آمد
 برو آنه خویش میخانه مبدن ز رخ شایه
 حکایت میکند رنگت که جاسوس مصلح آمد
 تن تو همچو خاک آمدل تو تو خرم پاک آمد
 چو خودی تو که قاره دره بر از خلا آمد
 صلاح الدین نصیب جان بخش ز کوبان آمد
 بنج مثنوی سالم

بنج مثنوی سالم

خداوند چو چنبرین شی اندر تو قرار
 سفا از خوشی تن باید چو با خوشی فرود
 که تو ابله شکر بینی و گونی زین تبر بود
 در آن دریا خلت آفتاب محفل مختصر بود
 بغیر خانه بود پس جا که در کعبه بود
 نگار سر روز قیام شادی که کنار آمد
 بنال ای عیال عاشق که بد گلزار آمد
 شرابی خوردم جاناکه عظم قیام آمد
 سباش از عنکبوتی که که آخر دیده جان آمد
 کنون بزخیر گلشن کین کین کین گریه آمد
 که باغی قوت از نصرت سیم مشک تیز آمد
 بر غم هر خور کابل که شک او کینز آمد
 بیکدم از عدم شکر با قلم حیزر آمد
 که بود خواب لذت چو مانگ خنجر آمد
 مکن با و هم برای که او کس است خیر آمد
 که زیم روح گستره زنده با ده بی خار آمد
 چو او باشد قرار جان چو جان بتیار آمد
 که لشکر بای عشق او دیده از حصار آمد
 که عاشق مجذوبی آمد عشق او چو نار آمد
 زیاد و آب نار و خاک جان هر چار آمد
 بخاک با پای من بگر که کس نکند چو تیز آمد
 برو جارد باستان کلابن خانه روی آمد
 هو سها چون پنجهاش نفضا چون چو آب آمد
 که از خورشید سر است علامت قبول آمد
 اگر تلبیس او دارد بر جان او که یار آمد

زندان کسیت یک کلاه پیش شاه خوان
 چو کمر از ترا دیدم چو خار گل بر بندم
 اگر بیدوزند یار منج دیگر پیش آیم
 شرم گوید درین شرم تو نپنداری کم شرم
 مرا عاشق چنان باید که هر که بخیزد
 ولی خواهم چون زخ که در زخم فروزند
 چشمی سوزنگ آید دل و چون ننگ آید
 چو هفت پرده دل با نور خود بسوزد
 چو هفت الدین تریزی شو مست حاجت
 مرا عسیت باقا که شاه کی من شاه
 بخاطر خلیفتن فرمان تیرم آون سلطان
 چو زهر دارد اندیشه که گرد شهر گزند
 بدم زهره را زهره خاشاک ماه را چهره
 چراغ و چرخ گردم از اجزای خورشید
 چو یوسف بدم گرد زهران می شود انام
 یکی خایت در عالم که نگلس آید صورت
 سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
 نه دی وقت که رفت سانی نو با آمد
 سخن گفت نیلوفر که چایچ من بنگر
 به خرد آن سپید چنان که از شمشیر
 هزاران سخن شیرین برشته بر سر
 بفرمودند گلهار که بنایت دو لهارا
 جوابش داد لبیل و کیشف را من گبر
 منم حال از این است که بر شان بنام
 رسیدن تا ججا او بسبب بل خندان

میان بند و گریاره که انیک وقت کار
 چو خام خست در شفقت کلم بر تو نشا آمد
 از یار زنگ خام ز تو نش آید آمد
 نیندانی که صبر من غلاوت انقار آمد

بیاساتی سبکه ترم کمن با می این ستم
 پیایی فتن انگیزی ز فتنه باز گیزی
 تویی شاها که دیرینه مقام ستم
 بر این بجز خون آن مغزل چون بر آن

بسخ مومن سالم

دو صد دریا بشور از زهر موج بجز گریز
 بجز خود هیچ نگذار و با خود نیز بستیز
 از شمش این ند آید تا میرد بنابر
 هزاران گوهر معنی لفرق مافوزیز

فلک بار چو مندی بیست خوشتر بود
 چو از از سفین دریا که کوه قاف و آرد
 الا ای شمس تریزی به سیدار شوی خیزی
 خمش خندان فلک گرگ در یابی صلاح خود

بسخ مومن سالم

که تا سخت و با سخت او سلطان من باشد
 که قصه شهر مردان و چو اخوان من باشد
 برم از آسمان هر چه چو آید ان من باشد
 امیر کوی چو گانم چو پل میدان من باشد
 چو بوی پیرن یا هم جهان عریان من باشد
 پوش صورت نهان از دهان من باشد

اگر شیاره که ترم نگیر و غیر او دستم
 نه بسید که سخن منی با قبایل لب لعلش
 بریم ساغر شه را ترم جبهه مه را
 منم معدو شکر خانه چو یوسف در برم گریز
 روی حاضر زنی از نظر بی نظیر من باشد
 شربت بر من چون بخنبا نیند خیر من باشد

بسخ مومن سالم

زین سر نیز فرم شد روان لا از آمد
 چوین گفت شکوفه که فصل که و کار آمد
 چو دید آن رفو شمس قامت زفت پاید ار
 شنا و صدمه می اند که وقت از ستار آمد
 نشاید دل نهان کردن چو جلوه غیبت
 که آن عشق که من نام چو تویی زنیار
 مرا باطن چو پار آمد ترا ظاهر خار
 بگل گفت تا نمی داند که در بنگر آمد

در خان من که چون کوه خیزد خندان
 بنفشه در کعبه آمد چو سنبلیله شوع آمد
 فلک که ز فتنه اشان جانم کفایت شان
 چو گوید مرغ جان ما هو گوید فاقه که گو
 به لبیل گفت گل زنگر بسوی سخن اخضر
 چار آورده روز که ای ساجد قیام کن
 بر آرد زعفران مرغ بسیار شفقان مرغ
 چو سبب آن سون می که نیکو ظلم از سوس

بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
 و لیک این با نیستم که یار من عیار آمد
 نیکوئی کجا بودی که جان بی تو زار آمد
 بر یار من صلاح الدین بسوان عیار آمد

قیامت با آتش زهر سونی بر انگیزد
 چراغ لایزال را چو قند یلی در آویزد
 از آن دریا چه گوهر که کنار قاف میزند
 شود بفرز خورشید که با هم تو آویزد
 بگو به کج هر سبیل چو ازینها به بریزد
 مرا اولیت با جانان جانان من باشد

و گردن است بخرم خستم هم در بان من باشد
 بیز پیش من ترم چو او درستان من باشد
 و گر خواهند تا دانم هم او تا وان من باشد
 چه جویم که کنعان چو او کنعان من باشد
 زهی الزام من که چو او بیان من باشد
 مرا هم سمر شد چو او در جهان من باشد
 تو خامش تا ز بانها خود چو جل جان من باشد

صبا به خواند افسونی که گلشن سحر آمد
 چو ز کس شکیش من زید که وقت اعتبار آمد
 که تصویرات ز بیایان جان شاخا آمد
 بگوید چون زهری بود نصیب استظار آمد
 که گر چه صد زبان دارد منور از آرد
 جوابش داد کسین سجد بر لبی اختیار آمد
 بر و خنجر و گل گفت ای کار کسین اختیار آمد
 برای امتحان از زهر سوسنگسار آمد